

پر دغان تو و شرار تو باد	آتشین سطوتی و دیده کفر
همه از کار و کارزار تو باد	زاری کار و کارزاری خصم
از جهانگیر ذوالفقار تو باد	حیدری حمای و نصرت دین
همه آفاق مرغزار تو باد	شیر زخمی و شیر زور چو شیر
ضربت گرز گاو سار تو باد	بر سر و مغز و دیده شیران
بنده رای کامگار تو باد	دوات کامگار در گیتی
هر چه شاد است در شمار تو باد	در شمار دوست هر چه غم است
در قرار تو و مدار تو باد	مملکت را همه قرار و مدار
در همه کار پیشکار تو باد	دولت کار دان و کار گذار
بر تک خامه سوار تو باد	شده مقصود کارهای جهان
زخم شمشیر آبدار تو باد	آتش مرگ جان دشمن تو
همه در امن و زینهار تو باد	داد و انصاف شاک و شاکر
بردل و طبع برده بار تو باد	برد باری و رحمت ایزد
مملکت بویه عیار تو باد *	چرخ گنج ترا همی گوید
در سر تیغ آبدار تو باد *	ه قرار یک خسروی جوید
در کمر سود سار تو باد *	همه آوردن و گرفتن ملک
قوت از دین استوار تو باد *	در جهان ملک استوار ترا
همه چون فتح سار پار تو باد *	ملک با فتحهای تو همه سال
منزل و جای رهگذار تو باد *	در سفر باغ و بوستان و بهار
ز یمین تو و یسار تو باد *	بشب و روز یمین و یسر جهان
ملک را روز و روزگار تو باد	تا همی روز و روزگار بود
آفرینها بر این حصار تو باد	زین حصار تو بنده نام گرفت

﴿ هم در مدح سلطان مسعود ﴾

مسعود پادشاه جهان کامگار باد
 جاهش بنور دولت و رایش بنور عدل
 ای شاه تاهار و خزانست در جهان
 مسعود تاجداری و هر روز بامداد
 تا شاخ و بار باشد در باغ و بوستان
 جاه ترا زمانه بصد گونه عز و ناز
 تا از بخار گیرد جرم هوا غبار
 پیوسته کار دولت و نصرت گذارده
 بخت ترا ز نصرت و ملک ترا ز فتح
 ای حیدر زمانه جهانگیر تیغ تو
 اندر جهان دولت صافی عیار ملک
 تا خاک برقرارست از چرخ بی قرار
 برنده تیغ شیرشکار تو روز رزم
 وز آب تیغ و آتش رزم تو در نبرد
 وز هیبت تو دیده و روی مخالفان
 هر تازه گل که ملک ترا بشکند ز بخت
 جاری بکوه و دریا چون رنگ و چون نهنک
 ملک ترا که خسرو دریا و کوه از آن
 تابنده دولت تو و فرخنده ملک تو
 شاه زمانه و زمانه به نست شاد
 شیرجهان ستانی و تاهست سرغزار
 آرایش سپاه تو چون بر که تیرد صدف
 بی کارزار هیبت شمشیر و تیر شاه

بنیاد دین و دولت او پایدار باد
 گیتی فروز باد و زمانه نگار باد
 اندر جهان ملک خزانست بهار باد
 بر تاج تو سعود کواکب نثار باد
 بر شاخ دولت تو ز اقبال بار باد
 گه برکتف نهاده و گه برکنار باد
 جرم هوای دولت تو بی غبار باد
 ز آن زورمند بازری خنجر گذار باد
 ز آن خنجر برهنه شمار و دثار باد
 اندر کف مبارک تو ذوالبقار باد
 ز آن خنجر زدوده صافی عیار باد
 دایم قرار دولت ز آن بی قرار باد
 اندر مصاف و کوشش خسرو و لشکار باد
 عمر آرد جو مهر حباب و سراز باد
 پر خون چو لاله باد و کفید، چو ناز باد
 در دیده منازع ملک تو خار باد
 آن کوه کوب هیکل دریا گذار باد
 چون کوه دستگاه و چو دریا یسار باد
 عالی چو چرخ و ثابت چو کوهسار باد
 بی یاری از ملوک که یزدانت یار باد
 صحن زمین تمام ترا سرغزار باد
 زین سرکشان خاخ و چاچ و تار باد
 با جان دشمنان تو در کار زار باد

هر سر که سر کشیده ز فرمان تو سرش
 و آن شاه کو به پیچد گردن ز امر تو
 تا گرز گویسار تو سر بر کشد چو مار
 از لفظ تاج باد دهی تو و آن او
 تا ساز کار دولت و تابنده دانش است
 در امر و نهی شاهی و در حال و عقد دین
 زین استوار کار وزیر خجسته پی
 با ملک او وزارت او سازوار شد
 تو شهریار داد دهی او وزیر شه
 شاهارهی ز جود تو خوش روزگار شد
 بر کارها که داشت بنیمت مورد گشت
 با مال و وجه گشت و بر سود ز ضرار
 احوال او بسکه دل دوستدار شد
 اورا بخزنی کتب کسری اختیار
 کرد افتخار بر همه دور بهین شرف
 ای پادشاه متبرک و شرب بت تو
 این باد عمر و مدت بر در همه جهان
 هر هفته باد ...
 اوقات عیش و شو تو ای شاه که کار
 تا که قاف بتابد بر جوی پایدار
 گه گوتن نو بلحن نگر غزل سرای
 گاهی ترا بچنگ عهد و عوژ تیغ تبر
 تا جان خلق در کنف تن بود عزیز
 تو یادگار بادی از خسروان همه

در زیر ضربت سر آن گاو مدار باد
 سر کوفته سگر ز عازنی چو مار باد
 هنگام حمله گرزت دشمن دمار باد
 تو تاجدار بادی و او تاج دار باد
 با دولت تو دانش تو سازگار باد
 دولت ترا براسنی آموزگار باد
 این دولت خجسته چو کوه استوار باد
 کاتبان با وزارت و سازوار باد
 رحمت بر این وزیر بر این شهریار باد
 کز روزگار عمر تو خوش روزگار باد
 کت بخت نیک بر همه نیت سوار باد
 کز بخت بد هدوی تو در اضطرار باد
 کایه بسکه دل دوستدار
 کز رخ خسروانه قوی ختیار
 ت در همه

ز خرمی چو وقت گز

که قاف ده...

گاهی ترا بست می خوشگوار باد
 جان و تن تو در کنف کردگار باد
 وین مدد های بند

﴿ باز هم ثنای او ﴾

شاهها بنای ملک بشو استوار باد
 مسعود شاه نامی و ناممد کوکب است
 بر اوج پادشاهی و بر تخت خسروی
 دولت بکارخانه تو در صلاح ملک
 محکم نظام دولت و ثابت قوام داد
 بر امر و نهی گوهر طبع عزیز تو
 شاخی که از درخت هوای تو برده
 در قبض و بسط عالم دست نفاذ تو
 شبها و روزهای تو در حل و عقد ملک
 جان و دل ولی و عدوی تو روز و شب
 از گردش زمانه همه حظ و قسم تو
 مفتاح نصرت و ظفر و فتح در کف
 از آتش حسام تو بدخواه ملک را
 هر دل که جز هوای تو خواهد ز روزگار
 از حفظ و عون یزدان در سردو گرم دهر
 مقصود جان تست جهانرا که جان تو
 تو رحمت خدائی و هر ساعت از خدا
 عزمت بدین جهاد که در بر گرفته ای
 باد شتاب و کوه درنگ تو ز پروران
 بر مرز کافری که سپاه اندرو بری
 در هر زمین که راه نوردی هوای آن
 هر دشت بی گیا که تو در وی کنی نزول
 در دست جاه تو ز بقا دستیار باد
 با طالع تو کوکب مسعود یار باد
 رای تو مهر تابش گردون مدار باد
 پیوسته یار خنجر نصرت نگار باد
 زان زورمند بازوی خنجر گذار باد
 در آتش سیاست صافی عیار باد
 از رامش و نشاط برو و برگ و بار باد
 پیوسته بخرخ قوت و دریا یسار باد
 از حکمهای دور سپهر اختیار باد
 از وعده و وعید تو پر نور و نار باد
 تابنده روز باد و شکفته بهار باد
 آن سرشکار تن شکر جان شکار باد
 در چشم و دل همیشه دخان و شرار باد
 از درد خسته باد و بانده فگار باد
 بر شخص عالی تو شعار و دثار باد
 زایزد همیشه در کف زینهار باد
 بر جان و طبع و نفس تو رحمت نثار باد
 بر هر چه هست در بر تو کامگار باد
 هامون نورد باره جیحون گذار باد
 از خون بت پرستان پر جو بیار باد
 از سم تازیان تو مشکین غبار باد
 با جو پهای آب روان مرغزار باد

هر شاه کو ز لشکر تو منبزم شود
 یاری و نصرت تو پس از یاری خدا
 بر هر یسکی زیر کلاه چهار پر
 تو حیدری نهردی و در صف کارزار
 در عرصه مصاف تو شیران رزم را
 در هر غزات نصرت و فتح و ظفر ترا
 بر چین و روم و ترک ملک بادی و ترا
 اصحاب تاج و تخت و نگین و کلاه را
 بی کار زار هیبت چون آتش ترا
 گاه از برای قهر معادی بچنگ تو
 گاه از برای رزق موالی بدست تو
 گاهی بزمگاه طرب چشم و گوش تو
 عمر ترا که مفخرت دین و ملک ازوست
 در صدر تو ز بخشش تو همچین که هست
 در جمله کار چون خرد آموزگار نیست
 هستی تو یادگار ملوک اندرین جهان
 تو جاودانه بادی و بر تخت مملکت
 ابدال را بدعوت نیک تو دستها
 مسعود سعد سلمان در بزم و رزم تو
 در بزم باد بر تو ثنا گوی و مدح خوان
 تا هست چرخ و کوه جهانگیر جاه تو
 بشادی روزگار همین روزگار تست

بسته ره هزیمش از کوهسار باد
 زین سرکشان بچنگ غزان و تبار باد
 روز و شب از فرشته نگهبان چهار باد
 اندر کف تو خنجر تو ذوالفقار باد
 سر گرفته بضر بت آن گاو سار باد
 چون فتح و نصرت و ظفر شاه یار باد
 بنده چو خان و قیصر و کسری هزار باد
 اندر جهان بخدمت تو افتخار باد
 یامنز و جان دشمن تو کارزار باد
 آن آبدار پر گهر تابدار باد
 آن مشکبار نعمت زرد نزار باد
 زی لحن رود سار و رخ میگسار باد
 بر دفتر از حساب تو صدگان شمار باد
 مدحت عزیز باد و زرد سیم خوار باد
 اندیشه ترا خرد آموزگار باد
 ملک همه ملوک ترا یادگار باد
 بزم تو خلد و قصر تو دارالقرار باد
 برداشته چو پنجه سرو و چنار باد
 جاری زبان خطیب و نهرده سوار باد
 واندر نبرد جمله برو جانسپار باد
 چون چرخ برقرار و چو کوه استوار باد
 تا هست روزگار همین روزگار باد

﴿ ستایش سیف الدوله محمود ﴾

هوای دوست مرا در جهان مهر دارد
 زبوته دل رویم همی کند چون زر
 ز بار انده هجران ضعیف قد ترا
 چو خاک و آیم خوار و زبون ز فرقت او
 ذهاب اشک مرا از جگر گشاده شد دست
 از آنکه همچو حجر دارد آن نگارین دل
 بسرو ماند از آن باغ و بوستان طلبد
 بغزه گر بکشد از لبانش زنده کند
 چو نوشم آید اگر باسخ چو زهر دهد
 بتر بسالم هر شب همی و هر روزی
 عجب که سطرې مهر و وفا نداند خواند
 مرا دو دیده چو حوریت و آند و جویم مرا
 بچشم اندر گوئی خیال او ملکی است
 اگر نه تیساز میباشد از طلیعه هجر
 بنا نگارا بر هجر دستیار . اش
 نکرد یازد هجر تو بر تنم بیداد
 امیر غازی محمود سیف دولت ککو
 خجسته دوات او را یکی درخت شناس
 قضا ز و همش همواره پیشرو گیرد
 ز زری اوصت نشانی که در قضا باشد
 خدایگانا آنیکه مالک و عدل و سخا
 برسانست که ترکس به تیره شب دردشت

بهر دیار زمن قصه دگر دارد
 ز ابر چشم کنارم همی شمر دارد
 دو تاو لرزان چون شاخ بارور دارد
 چو خاک و آیم لب خشک و دیده تر دارد
 عجب نباشد اگر گونه جگر دارد
 دلم پر آتش همچون دل حجر دارد
 بماء ماند از آن نهمت سفر دارد
 که غمزه و لب پر زهر و پر شکر دارد
 در آنکه بر لب شیرین او گذر دارد
 نکو تراست و مرا هر زمان بتر دارد
 هزار نامه جنگ و جنه . بر دارد
 خیال قدش بر سر و غاتفر دار
 کز آب دیده من لشکر و حشر دارد
 چرا حشر بشب تیره بیشتر دارد
 از آنکه هجر سرشور و رای شر دارد
 ککه یاد کرد شهنشاه دادگر دارد
 شجاعت علی و سیرت عمر دارد
 که عدل شاخ و هنر برگ و جود بر دارد
 قدر ز رایش پیوسته راهبر دارد
 ز و هم اوست مضائی که اینقدر دارد
 ز رای و طبع و کفایت زین و زیب و فر دارد
 نهاده بر سر پیوسته طشت زر دارد

ترا طبیعت جود است به ز جود بسی
 اگرچه بحر بذمت ز ابر هست فزون
 بسی بلند تر آمد ز بحر رقت ابر
 جو آن خمیده کمان از گوزن دارد شاخ
 همی عقاب و گوزن از تریب تیرو کمانت
 عدوت بر سر خویش از حسامت ایمن نیست
 نه سمع دارد در رزم دشمنیت نه بصر
 از آنکه آتش تیغ و صیقل مرکب تو
 بس از رزم عدورا که از براسیے ترا
 شها ملوک جهان طاقت تو کی دارند
 نه هر که شاهش خوانند شاهي آید ازو
 نه دست سرو جوهر دست کارگر باشد
 نه هر که بست کمر راه سروری ورزد
 نه آب همچو دلیران همی زره پوشد
 همیشه تا بزمن بر نسیم راه دهد
 ز بخت و دوات درخورد در ضرب بادی

که جود نام در آفاق مشتهر دارد
 کینه چیز صدفهای پر درر دارد
 که بجز ندهد او بدهد آنچه بر دارد
 چو آن خدنگ ترا از عقاب پر دارد
 بکوه و بیشه در آرام مستقر دارد
 از آن دو دست همی بر میان سر دارد
 نه وقت تاختن از عزم تو خبر دارد
 دو چشم حسد کور و دو گوش کر دارد
 قضا گرفته بکف تا که ظفر دارد
 شغال ماده کجا زور شیر تر دارد
 نه هر که ابر بود در هوا مضر دارد
 نه چشم عبهر چون چشمها بصر دارد
 نه هر که داشت زره نهمت خطر دارد
 نه کاک همچون نه آوران کر دارد
 همیشه تا بهمک بر سر
 که هر وقت جود تو نر

بجز هم در مدح او

امیر شزیی محمود رای میدان کرد
 زمین میدان بر اوج چرخ فخر آورد
 فالک ز ترس فراموش کرد دورانرا
 ز بیم آنکه رسد گوی شده بر خوردشید
 چو دید گردون دوران شاه در میدان
 حوهند گاه شمشاه اوج گردون بود

نشاد مرکب میمون و گوی و جوگن کرد
 حو شده گیتی ری نشاط میدان کرد
 چو سبب شده در آورد گاه دوران کرد
 بگرد تری خوردشید روی پنهن کرد
 همی نیارد آنروز
 گذر گوی ز چه

بسم مرکب روی سپهر تازی کرد
 چو دید چوگان مرشاه را چو غران شیر
 چو دیند شاه چو پیچنده مار چوگان را
 اگر نه مرکب میمونش هست باد بزبان
 مگر نگین سلیمان بدست خسرو ماست
 چرا سلیمان خود نام مهر مبنی داشت
 بسا کہا که بر آنکوه شاه چوگان زد
 بسا شها که بگشت او زدوستی ملک
 به تیرشاه مرا اینرا چو تیر بی سر کرد
 عجب مدار که محمود سیف دولت و دین
 در آنچه جست همه خشنودی سلطان جست
 ایاشهی که جهانرا کف تو داد نسق
 هر آنکی که همی کینه جست با تو بدل
 تو آن جوادی شاهها که آز گیتی را
 همیشه جایگت بوستان دولت باد

بزخم چوگان چشم ستاره حیران کرد
 بدستش اندر خود را چو مار پیچان کرد
 نشاط و رامش و شادی هزارچندان کرد
 چرا برفتن با باد عهد و پیمان کرد
 که چون سلیمان مر باد را بفرمان کرد
 که باد چو نان فرمانبری سلیمان کرد
 بسم مرکب که پیکرش بیابان کرد
 بسا امیر که با رای شاه عصیان کرد
 به تیغ باز مر آنرا چو تیغ بیجان کرد
 به بخت و دولت عالی چنین فراوان کرد
 هر آنچه کرد ز بهر رضای یزدان کرد
 چنانکه رای تو مر ملک را بسامان کرد
 نه دیر زود که بخت بدش پشیمان کرد
 سخاوت تو بدست فنا گروگان کرد
 که دولت تو جهانرا بسان بستان کرد

(مدیح کمال الدوله سلطان شہر زاد)

بدین بشارت فرخنده شاد باید بود
 ستاره ز سعادت بخلق روی نمود
 که مملکت را زو بارو سایه بدین زود
 جهان ملک ملکی در جهان ملک افزود
 ز کامرانی تا روز شادمانی بود
 دریندو هفته به شبها یک آدمی نقنود
 بشادمانی آن دهنه ازین بر بود

ز بار نامه دولت بزرگی آمد سود
 نمونه ز جلالت بدر پیدا شد
 بیان دولت و اقبال شاخ شادی رست
 همی بر سر چگویم صریح خواهم گفت
 بدین سعادت لوهور خاتمی پوشید
 ز بس نشاط که در طبع مردمان آویخت
 بده سنکابی این باده بدان آمد

نشست شاه بسور و همیشه سورش باد
 شه مصاف شکن شیرزاد شیر شکر
 گهی بمركب یوینده قعر بحر شكاف
 بهر زمین که در آمد چو آب لنگر او
 نمود خون عدو بر کشیده خنجر او
 تریض جیش پهنای هر دیار گرفت
 نهاد که شوید همی جهان از که
 چو شد سخوت او بر زمانه استوی
 بر بر خزانه نبخشود و مالها بخشید
 بزرگ بار خدایا تو نشیبه که جهان
 فلك شناس نداند بر استیت شناخت
 نه چشم گردون چون کرده تو صورت دید
 دل رعیت و چشم حشر بدوالت تو
 ز سور فرسخ تو روی خرمی فروخت
 بزنگار تو بارند ان لاله دخت
 بیخ هو نوراهش چو زغور حنیه
 همیشه تا شود ز باغ دشت مشک آیین
 بقبات باد که هر روز مایه دولت
 زمانه و فلك دهانی و یزی گور
 بهر از وزیر بهر روز

بهروز بن احمد =

تاری چو خورشیدش بر ملک زمانت
 ت چون فلك عالی بر صحن جهان

بر مراد دل از کشته غدید درود
 که جان کفر بمولاد هندوی پالود
 گوی برایت بر دفته اوج چرخ اسود
 رسد سمشیر او بر آمد درود
 بگونه شفق سرخ بر سپهر کبود
 بزند قدرش بالای هر فلك پیمود
 نمند خواهد بومی ز هند کفر آورد
 نیز کرد جبارا بدر دل بدرود
 نماند کس که بر آن کس بیایدش بخشود
 جز آن نکرد که شاهانه همت فرمود
 ملك ستای نداند بواجبیت ستود
 نه گوش گیتی چون گفته توافقا شنود
 بهزه و رزه تو بر شدی و نشط اسود
 ز فتح تیس تو جان کفری فرسود
 بزنگار و بسرد در خنجر سود
 هیبت تو آید ز مهر کوه زر اندود
 ز رزگر بقای ترا شناسد سود
 خدایان و خلایق ز تو راضی و بخشود
 احمد یاری خواهد که

شکنت وزارت که من

هر وی که بر روی زمین بود هبا شد
 حق جلالت همه بر نور و ضیا شد

با رتبت او پایه افلاك زمين گشت
 اقبال و سعادت را آن مجلس و آندست
 از قافله زير آن درگه ساميش
 تا گشت خريدار هنر راى بلندش
 فتنه ره تقدير و قضا هرگز نسپرد
 چون بنده شدش دولت و اقرار هميكرد
 دشمنش كه بگريخت ز چنگال نهبش
 اى آنكه باقبال تو در باغ وزارت
 تارحت و انصاف تو در دولت پيوست
 ايام تو در شاهى تاريخ هنر گشت
 بس عاجز و درمانده و بس كوفته چون من
 دانند كه در خدمت سلطان جهاندار
 زانجاي از آن تاخته بوديم به تعجيل
 ظلى كه بياراسته بوديم تبه گشت
 گرديده من جست همي تابش خورشيد
 گيرم كه گنه كردم والله كه نكردم
 دارم بنو اميد و وفا كردم آخر
 گراست رود تيراميدم نه شكست است
 مدحي جو شكوفه بشكفت است ز طبعم

با همت او چشمه خورشيد سها شد
 روينده زمين آمد و بارنده سها شد
 كه به ست كه ماواى مناجات و دعا شد
 بازار هنرمندان يكباره روا شد
 تا فكرت او پرده تقدير و قضا شد
 آخر خرد روشن بشنيد و گوا شد
 صد شكر هميكرد كه در دام بلا شد
 هر شاخ كه سر برزد با نشو و نما شد
 گيتي همه از صاعقه ظلم جدا شد
 آثار تو در دانش فهرست رجا شد
 كز چنگ بلا زود بفر تو رها شد
 تا گشت زبانم به ثنا وقف ثنا شد
 زيرا كه همه حاجت زينجاي روا شد
 تيريكه بينداخته بوديم خطا شد
 روزم چو شب تاري تاريك چرا شد
 عفوى كه خداوندان كردند كجا شد
 كاهيد همه مخلق جهان از تو روا شد
 زيرا چو كان قلم از رنج دو تا شد
 اکنون كه تن از خواري همجنس گيا شد

تذکره در ستایش یکی از صدور و شرح گرفتاری خویش ❀

تا ترا در جهان بقا باسد
 اى بزرگى كه تابش خورشيد
 هر بزرگى كه در جهان بينند

عز و اقبال در قفا باشد
 پيش راى تو چون سها باشد
 با بزرگى تو هميا باشد

انجوادى كه روز بزم ترا
هر كه را چشم بخت خيره نمود
نسه د زخمه هرجكس ما
در همه جا
من چه دعوى بند گيت كنم
روزي من فاش چنان كردست
من بدم همي كه چون مرغان
مونس من همه ستارده بود
كس نيايم كه غمگسار بود
همه شب از نك
هر چه گويم همي برين سر كوه
روز و شب هر چه گويم و شنوم
كس نگويد دران همه عالم
سبحان و رب
هر كه بشنيد و هر كه ديده بگفت
همه گفتند زبنت موعود
گفتم از دولت تو آن بدم
مدح گويم ترا بجان و سرا
هر نائي كه گويم از پس اين
خدمت تو چنان كنم همه سال
بسته اكنون ببند و رند نم
از تو شاد است قسمت همگان
گر نباشد بزد دولت تو

مال صد گنج بك عطا باشد
حالك پاتي تو توتيا باشد
با سخماي تو كيربيا باشد
مر سو سي حيب
مدحت تو در آن گه ا باشد
كه بالاها همه
مر مرا جاي در هوا باشد
قاصد من همه صبا باشد
كس نبيم كه آشنا باشد
خوابم از ديدگان جدا باشد
پاسخ من همه صدا باشد
همه بيروي و بي ديا باشد
كه ازين
سه و
هر جا گوزه كه
زود باشد كه
كه
نعمت از مدحت
بازي و پارسي ترا باشد
كه تا غابت رضا
توجه نوعي چنين زو باشد
غوه دل قسم من چرا باشد
اي عجب در جهان كجا باشد

نیست حیات بلی هر آنچه رسد
 منت با ایندومه ثنا گویم
 نکتم جز دعای ایک آری
 در بزرگی بفای عمر توباد

از خدای جهان قضا باشد
 در جهان تا همی ثنا باشد
 کار چون من کسی دعا باشد
 تا جهانرا همی بقا باشد

توسل بهای خاص در زمان گرفتاری

ای خاصه شاه شرق فر یاد
 نایسته دری ز محنت من
 بی محنت نیستم زمانی
 این رنج که هست بر تن من
 هر ساله بلا و سختی و رنج
 شاگردی روزگار کردم
 داند که نکرده ام گناهی
 درویشی و نیت ز لوهود
 باد پاره خویشین بچشم
 این رنگ بجز عدی نیامیخت
 نابرده بلفظ نام شیرین
 از بهر خدای دست من گیر
 جورست ز دوزگار بر من
 ای بجز نبوده چون دلت زرف
 نه دانست تبات حزم تو کوه
 خسرو بتی کامگار دولت
 دانم بر تو نیم فراموش
 بزنده شومت درم خریده

چرخم بکشد همی ز بیداد
 صد در زبلا و رنج بگشاد
 مادر ز برای محنتم زاد
 بگدازد سنگ سخت و پولاد
 من پیش کشیده ام درین زاد
 از بهر چرا نکشتم سعاد
 آنکس که خلاص خواهدم داد
 بر کند و بنحضریم فرستاد
 از شاه ظاہر دولت و داد
 این بهتان جز حسود نداد
 در کوه بهانده ام چو فرهاد
 کنز پای تن من اندر افتاد
 ای حاکم روزگار فریاد
 وی ابر نبوده چونی کنت راد
 نه یامت متضای عزم تو باد
 دولت بتی استوار بنیاد
 زیرا که بمدح هستیم یاد
 زین حبس گرم کنی تو آزاد

تا پیش صفر بود محرم
 از دیوات و بخت شاد بادی
 این رنج که هست بر زیادت
 تا از پس تیر هست مردام
 وانکس که بتو نه شاد ناشاد
 بر دیده و جان دشمنت باد

بزرگ شکوه از حبس و زندان

چو مردمان شب دیر ندهد عزه خواب کنند
 نقاب شرم چو لاله زدوی بردارند
 رخ ز چشم هم چهره تدری شود
 تنه به تیر قضا طعمه هژیر نهند
 گن مورد گشته است چشم من زهر
 باشد چشم چون خانه کوزه بیخ کنند
 ز صبر و خواب چه بهره بود مرا که مرا
 من نغریسم و بیکس که تا بروز سپید
 بنام ابرا با من ناث همیکند آنک
 ز بسکه بر من باران غم زند مرا
 ت برین تن زنده بردریا
 سیم هر روز صد ضریق دهند
 بن روز ر بلا آتشی بر افروزند
 ز درد و صدمت یاران من آنکم بجزع
 همیگذارند هر شب چنانکس کسورا
 روانی شوند سبک بچگان دیده من
 فتنه بداند بدان امید که باز
 حصار زد و او ایگی چه ننداده
 چو من بصورت دیوان شده چرا جویم
 اطاعت این همه رنج کند مزین

همه خزانه اسرار من خراب کنند
 چو ماه و مهر سر و روی در نقاب کنند
 چو تیره شب را همگونه غراب کنند
 دلم به تیر عنامسته عقاب کنند
 ز آنس دلم از گل همی گلاب کنند
 چو غنچه هر چه باشد که سر خواب کنند
 بدر دورنج دل و مغز خون و آب کنند
 ستارگان ز برای من اضطراب کنند
 بزخم زخمه بر ابریشم رباب کنند
 بر تشک دیده صدف و از درناب کنند
 برنج در دهان صدف اعاب کنند
 یک زده را هر شب هزار بار کنند
 دانه بر آرزو ز بر پرو کعبه کرد
 که جان پزوهان بر فرقت شهاب کنند
 ز بهر روز بسب و عاده عقاب کنند
 بزیر زانوی من خاک را خلاب کنند
 ز صبح خیمه نس را مگر ضراب کنند
 که احزان همه دیو همی خطاب کنند
 بر روزی که در این جهان شهاب کنند
 چو سائبان من از برده حجاب کنند

که از حوادث دیگر مرا حجاب کنند
 چو خون دیده لبم داهمی شراب کنند
 که هر زمانش در بوته تیزتاب کنند
 جواب من همه نا کردن جواب کنند
 حذر ز آتش تر بهر القاب کنند
 نگر که اکنون با من همی عتاب کنند
 صواب گیرند از چند ناصواب کنند
 همی ز آتش سوزنده آفتاب کنند
 از آن بدود سیاهش همی خضاب کنند
 چنانکه دوزخیانرا همی عذاب کنند
 پس از گرفتن همخانه با کلاب کنند
 بگشتم ز چه معنی چنین شتاب کنند
 امید تا کی دارم که مستجاب کنند
 چه فضاها بودم گر بحق حساب کنند

بگردم اندر چندین حوادث آمد جمع
 شکفت نیست که بر من همی شراب خوردند
 بطبع طبعم چون نقره تابدار شدست
 چرا سوال کنم خلق را که در هر حال
 روا بود که زمن دشمنان بر اندیشند
 سزای جنگ نه اینها که آشتی کردند
 خطا شمارند از چند من خطا نکم
 چگونه روزی دارم نکونگر که مرا
 سپید مویم بر سر بریده اند مگر
 چگونه باشد عالم چو هست راحت من
 اگر بدست خانم چه شد نه شیرانرا
 مرا درنگ نماندست از درنگ بلا
 چو هیچ دعوت من در جهان نمیشنوند
 بکار کرد مرا با زمانه دفترهاست

سماه از اختران آسمان و توصیف صبح

کله های هوا بیاریند
 دشت را رخ بزر بیند ایند
 همچو آئینه پاک بزد ایند
 این بکاهند و آن بیفزایند
 زان بدو هیچ روی ننمایند
 اختران شب همی پدید آیند
 که ز لرزه همی نیاسایند
 رایت آفتاب را پایانند
 هر چه در یافتند براسایند

زیود آسمان چو بگشایند
 کوه را سر به سیم درگیرند
 زنگ طلعت بصیقل خورشید
 صبر از اندوه من فرار کنند
 اختران نور هر دزدیدند
 دهر چون روز نور مه بستند
 بینی اندر سپیده دم به زیب
 ایستاده همه ز بهر گیرند
 در هنریمت ز نور و تابش او

ای عجب گوهران نیک و بدند
 مهترند آنچه زان گران دستند
 طالع از ارتفاع شب گیرند
 پدر عقل و مادر هنرند
 همه پالوده نقره را مانند
 چون سناها زدوده اند و زمن
 در نظر دید های مار آیند
 گرچه مارا چومار مهره دهند
 نتوان جست از آنچه پیش آرد
 زندگاتند و جان زنده خورند
 هرچه پراستند بگشودند
 گاه در روی این همی خندند
 از پی این عبیری می یزند
 دورها چرخ را به پیمودند
 نکنند آنچه رای و کام کسی است
 قطره اب خاك را ندهند
 گنه و عذرشان خرده ندان
 خلق را پاره پاره در بندند
 خیز مسعود سعد رنجه مباش
 همه فرمان بران بزوانند

نه بیک طبع و نه بیک رایند
 که ترند آنچه زان سبکپایند
 همه را هدچو شب همی زایند
 پس چرا سوی هر دو نگرایند
 نقره ضرر و نفع پالایند
 بردل و برجگر نبخشایند
 خلق را زان چومار بنمایند
 روزی آخر چومار بگزایند
 کرد باید هر آنچه فرمایند
 تازگاتند و همسر فرسایند
 دل مبتد اندر آنچه پیرایند
 گاه دندان بر آن همی خایند
 وز پی آن حنوط می سایند
 قرنها نیز هم پیمایند
 زانکه خود کامگار و خود رایند
 تا بخون روی گل نیالایند
 نه بگویند و هیچ نتایند
 پس از آن بند بند بکشایند
 همچنین و همچنین بایند
 تاندانی که کار فرمایند

﴿ در مدح یکی از صدور ﴾

وصف تو چو سرکشان بگردند
 صدیک ز تو چون همه نبودند
 از هوهنرت یکی شمردند
 امروز همه ز تو بدردند
 پیش تو چو مهرهای زدند

با آنکه که بهر هنر همه کس
 آنانکه چو کوه سرفرازند
 گویند همه که مرد مردم
 ای مرد جهان تمام مردی
 باده همه کافیات عالم
 چون تو ثقة الملك ندیدند
 والله که بگفتن تو نیرزند
 هر فرشی که گسری ز حشمت
 بد خواهان تو هر چه هستند
 با محنت و رنج همنشینند
 با قامت چون کمان دوآیند
 هر چند بر تشنه‌شان دل
 نه نه که ترا نماند بدخواه
 ای آنکه بهر هنر بزرگان
 امروز بمن رسید پنجی
 وز پنج دگر زیادتیم هیچ
 دلشاد بزی که بخت و دوات

در دهر یگانه اند و فردند
 با باد سیاست تو گردند
 والله که به پیش تو نه مردند
 مردان جهان سر تو گردند
 بر یاد کفایت تو خوردند
 اقرار بدین حدیث کردند
 آنانکه که ره سخا سپردند
 ممکن نشود که در نوردند
 دلتخته چرخ لا جورند
 با چرخ زمانه در نبردند
 با چهره چون زری زردند
 از دم همه جنت باد سردند
 بودند و بدرد دل بمرودند
 پیش تو چو کودکان خوردند
 زان ده که مرا امید کردند
 می ترسم کز میان بردند
 در جاه عنان بتو سپردند

❖ (هم در مدیح) ❖

ای خواجه دل تو شادمان باد
 این رای سفر که پیش داری
 شادی و سلامتی و رادی
 اقبال و جلال و دولت و عز
 هر جا که روی و باز آئی
 شادی و سعادت و سلامت

جان تو همیشه در امان باد
 بر تو بخوشی چو بوستان باد
 با تو همه ساله همعنان باد
 بر جان و تن تو پاسبان باد
 دادار ترا نگاهبان باد
 با تو بحساب همرهان باد

زین شغل و همل که اندروئی
اعدای تو باد زیر امرت
اقبال نصیب دوستانت
شغل تو چو رای تو قوی شد
هرچند ز دین تا زیانی

چو نانکه تو خواهی آنچنان باد
فرمان تو بر همه روان باد
ادبار نصیب دشمنان باد
بخت تو چو عمر تو جوان باد
عمر تو چو عمر عادیان باد

بیت (شرمده منصور بن سعید)

احوال جهان بادگیر باد
چون طبع جان باز گونه بود
از روی عزیزت بسته باز
بس زار که بگذاشتیم روز
تیغی که همی آفتاب زد
بر تازک و بر سینه زد همی
در حوض و بیابانش چشم و گوش
دیوانه و شوریده باد بود
اینچرخ چنین است بیدخلاف
بس چرخ

وین قصه ز من یادگیر یاد
کردار همه باز گونه باد
وز خاری باشد گشاده خاد
چون گرمگوش بود بامداد
تیری که سمومش همی گشاد
اندر جگر و دیده او
مانده بشکستن از آب و باد
زنجیر همی آب را نهاد
داند که چرخ بهمت دهده دا
کنز چرخ بهمت دهده دا

منصور سعید که در عمر
او اندک و ساگد هفت بود

تا گشت خدایند و

بیت در مدح امیر ابو نصر

ای آنکه فطرت الهی
ه خدا که گذر بدان بنزد
گردن کمال چو همت

بر کثیبت و زمت نثار دارد
از همت تو مستعد دارد
هر چه

نه ابر چو دست تو جود و رزد
 نه ابر چو دست تو جود و رزد
 با جود پمین تو سنگ نارد
 با جود پمین تو سنگ نارد
 تابنده و سوزنده خاطر تو
 تابنده و سوزنده خاطر تو
 ای عزم تو بادی که در متانت
 ای عزم تو بادی که در متانت
 وی حزم تو کوهی که روز دشمن
 وی حزم تو کوهی که روز دشمن
 من قدر ترا آسمان نگویم
 من قدر ترا آسمان نگویم
 بافنده و دوزنده سعادت
 بافنده و دوزنده سعادت
 عرض تو نپوشد مگر لباسی
 عرض تو نپوشد مگر لباسی
 يك بار بود شاخ راو کلاکت
 يك بار بود شاخ راو کلاکت
 گشتت بر انگشت تو سواری
 گشتت بر انگشت تو سواری
 گرینده چو ابرست و در چهارا
 گرینده چو ابرست و در چهارا
 گلپای معانی شگفته زو شد
 گلپای معانی شگفته زو شد
 و یحک تن پیرو سر جراتش
 و یحک تن پیرو سر جراتش
 رفتار ز لیل و نهار گیرد
 رفتار ز لیل و نهار گیرد
 تا پیشه او شد نگار بندی
 تا پیشه او شد نگار بندی
 از بهر عروسان فکرات را
 از بهر عروسان فکرات را
 این را ز جزالت قلاده بندد
 این را ز جزالت قلاده بندد
 سرخست و فوی روی شخص دولت
 سرخست و فوی روی شخص دولت
 از بهر ولی نوش نحل دارد
 از بهر ولی نوش نحل دارد
 پنہان کند اسرار ملک لیکن
 پنہان کند اسرار ملک لیکن
 این سر زده پای دم بریده
 این سر زده پای دم بریده
 ای آنکه فلک ظل درگهت را
 ای آنکه فلک ظل درگهت را
 در عالم شیر عزیمت تو
 در عالم شیر عزیمت تو
 پیکار و حذر پنجهای شیران
 پیکار و حذر پنجهای شیران

نه کوه چو طبیعت وقار دارد
 نه کوه چو طبیعت وقار دارد
 چندانی که زمانه یسار دارد
 چندانی که زمانه یسار دارد
 چون طبع فلک نورو نار دارد
 چون طبع فلک نورو نار دارد
 بنیاد چو کوه استوار دارد
 بنیاد چو کوه استوار دارد
 چون باد بزبان پر غبار دارد
 چون باد بزبان پر غبار دارد
 ترسم که ازین وصف عار دارد
 ترسم که ازین وصف عار دارد
 از بهر تو کسوت هراس دارد
 از بهر تو کسوت هراس دارد
 که فخر و شرف بود و تار دارد
 که فخر و شرف بود و تار دارد
 شاخیست که صد گونه بار دارد
 شاخیست که صد گونه بار دارد
 کانگشت ترا هم سوار دارد
 کانگشت ترا هم سوار دارد
 پر نقش و نگار بهار دارد
 پر نقش و نگار بهار دارد
 زیرا که سرش شکل خار دارد
 زیرا که سرش شکل خار دارد
 نسبت بزیر و بقار دارد
 نسبت بزیر و بقار دارد
 تا گونه لیل و نهار دارد
 تا گونه لیل و نهار دارد
 وهم و خرد جان نگار دارد
 وهم و خرد جان نگار دارد
 آرایش مشاطه وار دارد
 آرایش مشاطه وار دارد
 وان را ز بلاغت سوار دارد
 وان را ز بلاغت سوار دارد
 تا او تن زرد و نزار دارد
 تا او تن زرد و نزار دارد
 وز بهر عنبر زهر مار دارد
 وز بهر عنبر زهر مار دارد
 اسرار سپهر آسکار دارد
 اسرار سپهر آسکار دارد
 در سحر نگر تا چه کار دارد
 در سحر نگر تا چه کار دارد
 در سایگه زینهار دارد
 در سایگه زینهار دارد
 چون چرخ دو صد مرغزار دارد
 چون چرخ دو صد مرغزار دارد
 چون پنجه سرو و چنار دارد
 چون پنجه سرو و چنار دارد

شرفلك از ترس بر نیاید
 تا چند بهر حادثه سپهرم
 جانم همه در اضطراب بندد
 تشگفت کز اشکم همی کنارم
 اندر دلم آتش که بر فروزد
 نه خنجر عزمم نیام یابد
 کز موج غم دل هوای چشمم
 می قسم دگر کس رسید گردون
 بر دیده من روزهای روشن
 روی دلم از اشک و خون دیده
 دارد دل من غم ز غم چه پرسی
 تا چشم و سر دانستم زمانه
 آن دوخته گاهم چو باز خواهد
 گوئی همه بر من نگار بندد
 چو نزاغ گهم جفت کوه سازد
 پیوسته مرا زیر ران هیونی
 چون خضر و سکندر مرا همیدون
 پایم نخر آمد ز جای و دستم
 آسیبه شد و رنجی دل تم را
 گر شرح دهم حال هیچ کودک
 پیوسته مرا در همه فضیلت
 این طبع سخن سنج من و سیلت
 آنزهره بود چرخ را که در غم
 رنجور شود خاطری که بر من

روزی که نشاط شکار دارد
 نظاره گه اعتبار دارد
 چشم همه در انتظار دارد
 مانند دریا کنار دارد
 از آب دو دیده شرار دارد
 نه باره بنحتم غدار دارد
 نارست از برا بخار دارد
 تا چند مرا در خمار دارد
 مانند شبهای تار دارد
 آکنده و گفته چو نار دارد
 زان پرس که یک غمگسار دارد
 با چشم و سرم کار زار دارد
 وان کوفته گاهم چو مار دارد
 هر شعبده کاین روزگار دارد
 چون مار گهم یار غار دارد
 صحرا برو دریا گذار دارد
 زارنده سوی هر دیار دارد
 مشغول عنان و مهار دارد
 نه غبن ضیاع و عقار دارد
 باشد که مرا استواز دارد
 رایت ز همه اختیار دارد
 در خدمت تو پیشاز دارد
 زینگونه مرا بیقرار دارد
 بر مدح تو حتی جوار دارد

و اندل که ز خون مدحت تو سازد
 بر باطل کی صبور باشد
 از سیل کجا ترسد آن کسی کو
 من مدح ترا بس عزیز دارم
 نزدیک تو شعوم چه قیمت آرد
 کامروز ترا مادحیست جز من
 پر دل بود اندر مصاف دانش
 ور هست چنین بس عجب نباشد
 بی یار نخوانمش در این مدح
 تا از گل و گوهر نژاد گلبن
 تا کوکب سیاره هفت باشد
 تا تیرگشاید شهاب سوزان
 تا روز طرب در بهار عشرت
 تا بر گل سودی هزارستان
 اقبال ترا شادمان نشاند
 ای آنکه نهال شریف نصرت
 تا باره تو بر زمین خرامد
 بر دریا طبع تو سر فرازد
 هر کس که چو تو ناجوی باشد
 چون در گه سامیت را بدیدم
 جائیکه مرا از بلا و محنت
 بنگر که کنون آفتاب رایت
 امروز بیابان حشمت تو
 دم تو بخیزد همی چو صرصر

شاید که غم او را فگار دارد
 آنکس که چو تو حق گزار دارد
 مأوا همه بر کوهسار دارد
 هر چند مرا سخت خار دارد
 و در چه ز براءت شعار دارد
 کز عرق نبوت تبار دارد
 زیرا که زبان ذوالفقار دارد
 باشد که ز جد یادگار دارد
 زیرا که ز توفیق یار دارد
 که محنته گه گوشوار دارد
 تا گیتی از کان چهار دارد
 تا ماه ز خرمن حصار دارد
 بازار می خوشگوار دارد
 آئین نواهای زار دارد
 ایام ترا کامگار دارد
 از کنیت و نام تو بار دارد
 بر چرخ زمین افتخار دارد
 وز گردون رای تو عار دارد
 بر جاه چو تو نامدار دارد
 گفتم بر من غم چکار دارد
 اندر کنف زینهار دارد
 روزم چو شب تیره تار دارد
 چون باد مرا ناکسار دارد
 احوال من بر عمار دارد

براشك رونده سواد دارد	اندوه نظر چشم تیره ام را
نه آتش طبعم شراد دارد	نه خنجر فهم صقال دارد
آئين خزان و بهار دارد	ويحك دم سرد و سرشك گرم
با جان و تم كار زار دارد	درصف شقاوت سپاه انده
مغز طربم را خنجر دارد	ناخورده می شادی از چه معنی
بازیچه چنین صد هزار دارد	این پردو تا گشته چرخ مسعود
اندر قاق و انتظار دارد	تا چند بزرگی تو دلم را
بومرکز سفلی مدار دارد	تا دایره گنبد مع افاق
از چرخ زمانه نگار دارد	تا روی زمانه نگار ملبعی
ایام ترا یادگار دارد	از دوده پاکیزه وزارت

تندرستی و فضایل خود گوید

کارم چو بیند سخنی گشاید	جام چو بکشد خرد فراید
آنکس که مرا برادر ستاید	زینگونه نکوهیده باد از ایزد
زینگونه مذلت کشد یابد	آترا که خردمند بود هرگز
عنک که مرا هرکسی بخنجد	ایم که مرا هر کسی ببیند
هر آتش سوزان بمن گراید	گوئی فدکم بر جهان که آیدون
در تن بکشد رنج و بر نیاید	سفله است بسی جان من که چنین
تا بند بالا را نیازماید	مردم خطر عفت چه داند
زودیر همی روشنی فراید	ترسم که شود طبع تیره گرچه
امید تو بس خد مینماید	ای پخته نگشته از آتش عقل
کی دشمنی تو مرا گزاید	چون دوستی تو نکرد سودم
هم دل من و عزت تو نیاید	چون عزم من و ذل تو نیاید
خردست دلت جز چنین نشاید	گر در دل تو خرد مینمایم

در آینه خرد رویی مردم
هر جای که مسعود سعد باشد
من دامن گفت این و تودمانی
هم خرد چنان آینه نماید
کس با او پهلو چگونه شاید
بلبل داد آنچه می مراید

❦ (در مدح ابوالفرج و سمله از او) ❦

بوالفرج ایی خواجه آراد مرد
دید ز سحتی تن و جان آنچه دید
سعد بدردم ز دل سحت کرد
پیرتدم از دم دولت همی
گرچه بصد دیده بچگون دردم
سته یکی شبرم گوئی بجایه
گر نکتم تیغ زبان چون کنم
رور و شب انجا تقار اندرم
مهره او می سیه و می سید
عمر همی ببارم و ببارم همی
ای به بلندی سخن شاعران
فرتی گسردمت از دوستی
روی توام از همه چیز آرزوست

هجو و وصال تو مرا خیره کرد
خورد ز تلخی دل و جان آنچه خورد
نیک بر نحس ز دم مک سرد
محنت ناگاه سخن باز خورد
از سرم این چرخ بر آورد گرد
دیده ز خون سرخ و رخ از هول زرد
با فلک گردون تنها نبرد
هست حریم فلک لاجورد
گردش او ربر یکی تحت نرد
دست ز من بردست این گرد گرد
هرگر ماسد تو نا دیده مرد
باز که فرمودت کاندر نورد
خسته همی گوید درمان درد

❦ (در انبیا صانع و پینش خویش) ❦

جهانرا عقل راه کاروان دید
همه ترکیب عمرش در فنا یافت
خرد حیره شد آنجا که حالت
چرا شد منکر صانع نگونی
بضاعتهاس خوان استخوان دید
همه بنیاد سودش بر زبان دید
گروهی را ز صانع برگمان دید
کسی کو کالبد را عقل و جان دید

دو دینک ان جسم چہاں دید
 دوچہاں جسم سہ ادو توں دید
 کتہ تہوانہ۔ مردان چہاں دید
 تہ یکی وں سہ
 کہ سہم رجوں دل سہاں د
 ہما اب وں د
 ن رہ رہ رہ رہ ہواں دید
 کہ بر گزشت گہہ گہہ دہہ
 کہ بردر کتف جود فار گہاں

چہاں سہاں ای ریمہ ری
 سم رہ دید سکارا
 کہ کتہ تہوانہ
 تہ دہہ

و

کہ کہ
 کہہ ہاں مراٹ یکی گتہ
 گہہ

دہہ تکتہ شگہ تہاں اد

وین گنه طبع را نهی که همی
بخدای از مرا در این زندان
نان کتگین اگر بیابم هیچ
چون سرشک و چو دوی من هرگز
آشناور زمی ز اشک دو چشم
راست گوئی هوای زندانم
همه گر صورتی نگارد ازو
وانگهم سنگدل نگهبانی
وز گرانی بلزد چون گروم
رفتن من دوری بود و انکاء
مرا گوئی از گرانی بند
پس چشم آر حال من چو مرا
حبس را زادم و مرا گوئی
چرخ گر میزند و را و همی
نیک دانی که از قرابت من
چون منی را رواندار امروز
مانده ایشان بدر دو من در رنج
لیکن از دین پاک تو نبرد
گر عنایت کنی و من بر هم
نه همی فرصتیت باید جست
نکته گر برای از حالم
در کیم نشان دهی چو زین این
هر که او بانگ ستیزه کند

مایه فطنت و ذکا باشد
جز یکی پاره بودیا باشد
راست گوئی زلیبیا باشد
نه عقیق و نه کهر با باشد
اگرم چشم آشنا باشد
دیو و اعی و ازدها باشد
روی آنصورت از قفا باشد
که چو او در کلیسیا باشد
تکیه بر چوبز بر عضا باشد
پشتم از بار آن دوتا باشد
پای در سنگ آسیا باشد
چاه این برگ را این ترا باشد
رنج و غم مادر و نیا باشد
هر چه باشد همه دغا باشد
چند گریان و بازسا باشد
که ز فرزندان جدا باشد
ایذمه هر دو از قضا باشد
که بدین هر ترا رضا باشد
از بزرگی ترا سرا باشد
گر غلا باشد از ملا باشد
همه آمد مرده روا باشد
دردم در خور قفا باشد
زان نهی و نهی غنا باشد
جنو جمن از قفا چرا باشد

بد و نیک - بیان چشم چنان دید
 دوچندان چشم سر اندر نهان دید
 سکه بتوانند مردان جهان دید
 بتاریکی فراوان به توان دید
 که بر روی ز خون دل نشان دید
 که از چشم درجوی آب روان دید
 که زیر هر هوا اندر هوا دید
 که بر گردن گنجه بار گران دید
 که بر دوکتف خود بار گران دید
 غم و شادی ز فعل این و آن دید
 ز این دید نه ز اسمان دید
 بچشم تیزبین کی میتوان دید

بسی چشم سره دید آشکار
 ز تاریکی ز سخت است
 گویا زنده اشک

در راه
 سبک در تیره زند مسکین تیره
 ز نشایست کردن شورش آ

خود ز داشت بویک و - خویشت
 گویا بیخار نمر گشتن دهر

تا از روزگار بماند

که گویا

یا

بجز

دیده

کار من بیان که چون تنگت فند
 که بنور برفی است یکی نگاهند
 نگاهه که

بشکند

شکست

وین گنه طبع را نهم که همی
 بخدای امراد این زندان
 نان کشگین اگر بیام هیچ
 چون سرشک و چو روی من هرگز
 آشناور زمی ز اشک دو چشم
 راست گوئی هوای زندانم
 همه گر صورتی نگارد ازو
 وانگهم سنگدل نگهبانی
 وز گرانی بلند چون گرم
 رفتن من دوی بود وانکاء
 مر مرا گوئی از گرانی بند
 پیش چشم آر حال من چو مرا
 حبس را زادم و مرا گوئی
 چرخ گر میزند و را و همی
 نیک دانی که از قرابت من
 چون منی را رواندار امروز
 مانده ایشان بدر دو من در رنج
 لیکن از دین پاک تو نسزد
 گر عنایت کنی و من بر هم
 نه همی فرصتیت باید جست
 نکته گر برای از عالم
 و رکتم شفا هیچکری پس از این
 با فلک دن ستیز تا کردم
 هو که او باشک ستیزه کرد

مایه فطنت و ذکا باشد
 جز یکی پاره بود یا باشد
 راست گوئی زلیبیا باشد
 نه عقیق و نه کهر یا باشد
 اگرم چشم آشنا باشد
 دیو و انعی و ازدها باشد
 روی آنصورت از قفا باشد
 که چو او در کایسیا باشد
 تکیه بر چوب و بر عضا باشد
 پشتم از بار آن دوتا باشد
 پای در سنگ آسیا باشد
 جواهر این برگ و این نوا باشد
 رنج و غم مادر و نیا باشد
 هر چه باشد همه دغا باشد
 چند گریانی و پادشاه باشد
 که ز فرزندکان جدا باشد
 این همه هر دو از قضا باشد
 که بدین مرترا رضا باشد
 از بزرگی ترا سزا باشد
 گر خا از ملا باشد
 همه امید من روا باشد
 گرمم در خور قفا
 زان تمم نه عنا باشد
 جز چنین از ناله چرا باشد

روز گارم کی آشنا باشد
 همه در نشو و در نما باشد
 نیک بندیش تا روا باشد
 بس فراوان چو من هبا باشد
 کس گزان گونه گنجها باشد
 این همه گنجها ترا باشد
 ز بخت لا باشد
 که بغائی طریق ما باشد
 بند شاعر چو او بغا باشد
 که از او فتنه و بلا باشد
 شاعر آخر نه هم گدا باشد
 گوهر از پاک مصطفی باشد
 چون شهیدان کربلا باشد
 شاعرانی را که در نشو باشد

همه مهر و وفاست سیرت من
 ای بزرگی که شاخ ملک از تو
 بنده مادحی چنین در بند
 آفتابی بلی سزد که ترا
 گنجها دارم از هر که بگفت
 زین بلا گر مرا بجان بخوری
 و در بدین حاجتم نعم نکنی
 نه همه مردمان چنین گویند
 گر چنین است پس بود در خور
 شاعر آنچه گوید و چه کند
 گر بعیوت بر فرازد سر
 دیگرش چون محمد ظاهر
 لاجرم جاد و حق حرمت او

دانش من شسته که کند

بس ز روز و جز بس
 پس که در خور شایسته کند

چون من اندر چنین کجا باشد
 بند بر پی من چو باشد
 ک

هپاه بیحد بود و سلاح بیدر بود
 خدای قاعدۀ ملک تو نهاد چنان
 نه بی ارادت او بر زمین بیارد ابر
 چنان قوی شد بنیاد ملک تو گوئی
 کدام دولت پیدا شد از کواکب سعد
 همیشه تیغ تو بی نصرت و ظفر نبود
 خمجسته روزا کاندر نبرد سطوت تو
 چو ابر نصرت بارید چرخ فصل خزان
 ز تیغ تیز تو فریاد ~~کرد~~ دشمن تو
 عروس ملک بیاراست گوش و گردن و بر
 بنای ملک تو چون بر کشید سر بفلک
 می نشاط زمانه بیاد ملک تو خورد
 تو طبع دل را هم شاد و تازه دار همی
 بعدل و رادی ماند بجای ملک جهان
 ز هر سوئی سپهری بس گران فرستادی
 تو داد گیتی دادی و لشکر تو کنون
 رسد زهر سپهری هر دو هفته فاجعی
 بزرگ شاها رامش گزین و شادی کن
 میان خلق سرافراز و تازه کرد مرا
 مرا بمسحی شاها ولایتی دادی
 بیارگاه توکان هست و باد مرکز ملک
 مرا همی بشنای تو زنده ماند تن
 خداگانان همه جان که در گتار

ولیک قاعدۀ ملک تو خدای نهاد
 که هر زمان ز جهان دولتیش خواهد زاد
 نه بی مشیت او بر هوا بجنبه باد
 ز بیخ ملک تو دست است کوه را بنیاد
 که آن سپهر بر تو بهدیۀ نفرستاد
 که هست تیغ تو بانصرت و ظفر همزاد
 بآب تیغ بیفروخت آذر خرداد
 بهار گشت ز ملک تو در تکین آباد
 ولیک آنجا سودی نداشت آن فریاد
 نخواست از ملک آن جز تو شاه را داماد
 بنای عمر عدوی تو بر زمین افتاد
 از آنکه ملکی چون ملک تو ندارد یاد
 که خسروی بتوتازد است و مملکت بتوشاد
 بلی و چون تو ندیده دست شاه عادل و راد
 که ملک و دین ز سپه باشد ایمن و آباد
 جهان بگیرد کاندر نبرد بدهد داد
 که تهنیت کند آنرا خلیفه بغداد
 بخواه جام می از دست آن بت نوشاد
 مکارم تو چوسر و چوسوسن آزاد
 کدام شاهی هرگز بمادحی این داد
 محل و رتبت من پای بر سپهر نهاد
 که تا زید تن من بی ثنای تو مز یاد
 خداگانان همه جان که در گتار

همه مهر و وفاست سیرت من
ای بزرگی که شاخ ملک از تو
بنده مادھی چنین در بند
آفتابی بلی سزد که ترا
گنجها دارم از هر که بگفت
زین بلا گر مرا بجان بخری
ور بدین حاجتم نعم نکنی
نه همه مردمان چنین گویند
گر چنین است پس بود در خور
شاعر آخر چه گوید و چه کند
گر بعبوق بر فرازد سر
و گرش چون محمد ظاهر
لاجره جاه و حق حرمت او
گر همی حق بود جز تو باید
خواندستی من منسوب
چون نویی زار چنین بداند
داحت من سزای که داحت من
پس از آوارای جز با تری
من که در خود ندی سدا کمان
ور زمین سنا گنگد گنج سخن
بب چون رور بند
و نه بدست تبت بدست بود

روز گارم کی آشنا باشد
همه در نشو و در نما باشد
نیک بندیش تا روا باشد
بس فراوان چو من هبا باشد
کس گزان گونه گنجها باشد
این همه گنجها ترا باشد
نعم من ز بخت لا باشد
که بغائی طریق ما باشد
بند شاعر چو او بغا باشد
که از او فتنه و بلا باشد
شاعر آخر نه هم گدا باشد
گوهر از پاک مصطفی باشد
چون شهیدان کربلا باشد
شاعران را که پیشوا باشد
کاین و آن از مرهوا باشد
نه ثنا باشد و دعا باشد
رشته دوز پریه باشد
همه آواز و آواز
چون من نمرجهن کجا باشد
بند بر پستی من چو باشد
که هر امید از او باشد
در خون هر که بود یا دانند

سپاه بیحد بود و سلاح بیمر بود
خدای قاعده ملک تو نهاد چنان
نه بی ارادت او بر زمین بیارده ابر
چنان قوی شد بنیاد ملک تو گوئی
کدام دولت پیدا شد از کواکب سعد
همیشه تیغ تو بی نصرت و ظفر نبود
خجسته روزا کاندر نبرد سطوت تو
چو ابر نصرت بارید چرخ فصل خزان
ز تیغ تیز تو فریاد کرد دشمن تو
عروس ملک بیاراست گوش و گردن و بر
بنای ملک تو چون بر کشید سر بملک
می نشاط زمانه بیاد ملک تو خورد
تو طبع دل را هم شاد و تازد دار همی
بمدل و رادی ماند بجای ملک جهان
ز هر سوئی سپیدی بس گران فرستادی
تو داد گیتی دادی و لشکر تو کنون
زسد زهر سپیدی هر دو هفته فتاحی
بزرگ شاهها رامش گزین و شادی کن
میان خلق سرافراز و تازه کرد مرا
مرا بمسحی شاهها ولایتی دادی
بیارگاه توکان هست و بد مرکز ملک
مرا همی بثنای تو زنده ماند تن
خدا یگانا هر عمر و جان که در گیتی است

ولیک قاعده ملک تو خدای نهاد
که هر زمان ز جهان دولتش خواهد زاد
نه بی مشیت او بر هوا بجنبد باد
ز بیخ ملک تو دست است کوه را بنیاد
که آن سپهر بر تو بهدیه فرستاد
که هست تیغ تو بالنصرت و ظفر همزاد
یاب تیغ بی فروخت آذر خرداد
بهار گشت ز ملک تو در تکین آباد
ولیک آنجا سودی نداشت آن فریاد
نخواست از ملک آن جز توشاد را داماد
بنای عمر شادوی تو بر زمین افتاد
از آنکه ملک چنین ملک تو ندارد یاد
که خسروی بتو تازه است و مملکت بتوشاد
بلی و چون تو نایب است شاه عادل و راد
که ملک و دین ز به باشد ایمن و آباد
جهان بگیرد کاندر زهر بسعد داد
که تبتیت کند آنرا خلیفه بقداد
بخواه جام می از دست آن بت نوشاد
مکارم تو چو سرور و چو سوسن آزاد
کدام شاهی هرگز بمادحی این داد
محل و رتبت من پای بر مپهر نهاد
که تا زید تن من بی ثنای تو مزید
عزیز و شیرین پیوند عمر و جان تو باد

بشادکامی در مجلس بهشت آئین
چو سلسبیل می خور که حضرت غزنین
همیشه بادی بر تخت ملک چون خسرو
بدور ماه زمر تازه گشت سال عرب

بیت در تهذیب نوا و عهد خلیفه و مایح ملک ارسلان ا

نوا و عهد خطاب خلیفه بغداد
ابوالمؤک ملک ارسلان بن مسعود
جهان ستانی شاهنشهی جهانگیری
عزیز ملکش تلقین عدل یافت همه
خدا یگانا شاهها ز عدل و جود توهست
جهان بفر جمال تو روضه رضوان
بیاد کین تو از آب روشن آتش خاست
ز ملک جستن شد کند خصم را دندان
سپاه حق را چون دهات تو تعبیه کرد
بخاستند پلانت سپاه تو هسریک
چه پیکر آمد رخس درخش پیکر تو
ز سیم و هیبت آن کو نشستند اندر زین
چو او بخواهد جستن نجست یارد برق
همیشه تیغ تو یاری گریست نصرت را
تو تا معونت و یاری ملک و دین کردی
برآمدش ز کمال تو بر ثریا سر
نویی ز گوهر محمود و گوهر داود

بخواه باده از آن دلبران حور نژاد
بهشت گشتی چون اردیبهشت در مرداد
مخالف تو گرفتار شدت فرهاد
خدای بر تو و بر ملک تو خجسته کناد

خدای عزوجل بر ملک خجسته کناد
که تخت و مانک و فلک مثل او ندارد یاد
که کرد کار جهان را بداد و دین آباد
که گشت همت عایش ملک را بنیاد
بماه دی همه گیتی چو باغ در خرداد
ز زمین ز شادی ملک تو خانه نوشاد
بیاد مهر تو از خاک تیره گوهر زاد
چو دید تیزی بازار خذجر پولاد
کین گشاد زهر جانبی ضمیمه داد
چو طوس و نوندر و گرگین و بیرن و میداد
که کوه باد مسیرست و باد کوه نهد
فسرد آذر برزین و آذر خرداد
چو او بخواهد رفتن نرفت یارد باد
که هست نصرت با تیغ تیز تو همزاد
بلندگشت و قوی دین و ملک را بنیاد
چو کوه خزش اندر ثریا فرو شد لاد
کدام شاه نسب دارد از چنین دونژاد

چو شاه عادل و رادی تو در جهان ماند
 بزرگ جشن است امروز ملک را ملکا
 بدین همایون سور و بدین مبارک جشن
 شگفت نیست ازین سور و جشن خرم و خوش
 خلیفه بی حد و مر هدیة ها فرستادت
 سپهر چون بتو این هدیة ها مزین شد
 رسول عالم و عادل چو یوسه کرد زمین
 بفخر سر بفلک بر کشید و شادی کرد
 چه گفت گفت خلیفه چنان دعا کردت
 بدیع نیست گرت خلق تهنیت گویند
 همه فریشتگان تهنیت کنند ترا
 ز ملک تو بجهان دین و داد باقی شد
 تو شکر ایزد گفتی و خلق شکر تو گفت
 همیشه تا بسمرهای عشق یاد کنند
 نشاط را همه در مجلس تو باد مقام
 بجل و عقده و بد و نیک عزم جزم ترا

همیشه تا بابد ملک شاه عادل و راد
 که شادمان است ای شاه بنده و آزاد
 توشاد و خالق جهان شاد و دین و دولت شاد
 ز چوبها گل روید ز سنگها شمشاد
 که هیچکس را زان نوع هدیه نفرستاد
 میان بخدمت بست و زبان بدمح گشاد
 شرف گرفت چو پی بر بساط ملک نهاد
 که آن هدایا بردست او قبول افتاد
 که شاه عادل در ملک جاودانه زیاد
 که دوات تو رسیده است خلق را فریاد
 همی بعهد و لوای خلیفه بغداد
 نجسته ملکست این ملک تو که باقی باد
 توداد گیتی دادی و چرخ داد تو داد
 حدیث قصه شیرین و خسرو و فرهاد
 ملوک را همه بر درگاه تو باد ملاز
 چو کوه باد ثبات و چو باد باد نفاذ

در ثنای بهرامشاه (۱)

کفر و شرک از هول آن سردر کشید	کوس ملک آواز نصرت بر کشید
شد سوی هندوستان لشکر کشید	فخر شاهان جهان بهرامشاه
قیغ او را نصرت اندر بر کشید	چتر او را فتح بر تارک نهاد
گرچه او لشکر سوی خاور کشید	با ختر در لرزه افتاد از نهیب
ز آب خنجر شعله آذر کشید	ای بسا رزما که از هر سو سپاه

دوزخی شد عرصه پیکار گاه
 دشمنانرا آتش شمشیر او
 ملک او را چون عهد انکار کرد
 دست او تیغی کشید اندر مضاف
 بر کشید او تیغ تیز دین فزای
 تیغ او اصل بقای ملک شد
 راه بردش چو شیر نر بدست
 گرد او لشکر چو چنبر حلقه کرد
 چون هرا از گرد تازی گاه بست
 گوئی آن خونپا که رفت از تیغ او
 چون عروس شرمگین بدخواه شاه
 شه بتخت مملکت چون بر نشست
 نی سپهر از خدمت او روی تافت
 ملک او را صد درخت تازه دست
 خضبه چون بنوشت بر تماش خطیب
 بنده را چون دید مدحی بس بلند
 صد نظر در باب بنده پیش کرد
 مدح او از آسمان برتر شناخت
 دست و طبعش در دنیا و مدح شاه
 گوهر و زر یافت از مهرش بسی
 بنده را چون بست کرد آرزو نیز
 لیکن از خدمت فرومانده است از نیک
 پای نتواند همی نیکو نهاد

کو در آن پیکار گاه خنجر کشید
 در میان خاک و خاکستر کشید
 از پی او کینه منکر کشید
 کان بخیر قبضه حیدر کشید
 از برای دین پیغمبر کشید
 از فنا خط بر بت و بتگر کشید
 ماز کوهش همچو رنگ اندر کشید
 تا سرش در حلقه چنبر کشید
 بر زمین خون مهرش دیگر کشید
 دشت را در دیده شتر کشید
 سر ز شرم شاه در چادر کشید
 تخت را بر زهره ازهر کشید
 نی زمین از طاعت او سر کشید
 هر یکی صد شاخ صبر و تر کشید
 مهر و مهره را از سر منبر کشید
 از شرف برگزیده اخضر کشید
 تاز خنجر او را برین منظر کشید
 قدر او از آسمان برتر کشید
 سنگ و عقد خود و گوهر کشید
 تا بندش گوهر اندر زر کشید
 جودش اندر چشمه کوثر کشید
 رنج بیماریش بر بستر کشید
 دست نتواند سوی مدح کشید

باد هر کشور بدو آباد از آنک
عدل او لشکر بهر کشور کشید

﴿ هم در مدح او ۱ ﴾

تا در جهان مکین و مکان باشد	بهر امشاه شاه جهان باشد
شاه شهاب تیر که دستش را	قوس و قزح سزد که کمان باشد
باشد جهان پیر جوان تا او	با رای پیر و بخت جوان باشد
صدیک ز مدح او نشود گفته	گرد در دهان هزار زبان باشد
شاید که رخش باد تک او را	نصرت رکاب و فتح عنان باشد
او را چو در نبرد بر انگیزد	ناورد گاه چرخ کیان باشد
ای خسروی که ملک تو در گیتی	چون قرص آفتاب عیان باشد
آن پادشا توئی که برای تو	در شخص پادشاهی جان باشد
صاحبقران تو باشی در گیتی	در سپهر حکم قران باشد
هر ساعتی ز دولت پاینده	در ملک تو هزار نشان باشد
تا چرخ هر چه خواهد بنماید	از چرخ هر چه خواهی آن باشد
حکم تو بر زمانه بود نافذ	امر تو بر ملوک روان باشد

﴿ وصف پائیز و مدح سیف الدوله محمود ۲ ﴾

باد خزان روی بیستان نهاد	کرد جهان باز دگرگون نهاد
شاخ خمیده چو کمان بر کشید	سر ما از کنج کین بر گشاد
از چمن دهر بشد نا امید	هر گل نورسته که از گل بزاد
شاخک نیلوفر بگشاد چشم	بید به پیشش بسجود استاد
قمری از دستان خاموش گشت	فاخته از لحن فرو استاد
باد سبانگاه وزید ای صنم	باده فراز آرزو هم از بامداد
جوی روان سپین گشته ز آب	برگ رزان زرین گشته ز باد
باده فراز آرید ای ساقیان	همچو دو رخساره آن حورزاد

شمر همی خوانید ای مطربان	رحمت بر خسرو محمود باد
شاه اجل خسرو گردون سریر	سیف دول خسرو خسرو نژاد
آنکه بدو تازه شده مملکت	وانکه بدو زنده شده دین و داد
آن بگه کوشش چون روستم	وان بگه بخشش چون کیتباد
آنکه چنو دیده عالم ندید	وانکه چنو گردش گردون نژاد
کرد چه کردی نکند هیچ کرد	داد چو رادی نکند هیچ راد
شاهان باشند بنزدیک او	راست چنان چون ببر باز خاد
آنکه چو جام می بر کف نهند	شاهان از نامش گیرند یاد
حمله او صکوه زجا بر کند	وز بودش ز آهن و پولاد لاد
ای شه و شاهي ز تو بارسم و فر	وي ملك و ملك ز تو بانهاد
تا بچهار اندر شاهي بود	جان و دلت باد همه ساله تاد
هر که ترا دشمن بادا بدرد	وانکه ترا دوست بشادی زیاد
هر چه بگویم ز دعا کردگار	دعوت من بنده اجابت کناد

❖ (مدح یکی از اکابر ا) ❖

ای بزرگی که دین و دولت را	همه آثار تو بکار شود
هر زمان شادتر شود آنکس	که بنامت بکارزار شود
گفته و کرده تو در عالم	همه تاریخ روزگار شود
پشتوان کمال چون باید	میخ حرم تو استوار شود
ذره کان زحام تو بچهد	بیخی از نند کوهسار شود
قطره کان ز جود تو بچکد	سیلی از ابر تندبار شود
تا بود مرغزار جود تو سبز	امن خلق کی نزار شود
موقف بزم تو شکار گهیت	که در او شکرها شکار شود
بس یاد و یهین که زی تو رسد	از یهین تو به یسار شود

شب رنج ولایت روز شود
 هر که نرد تو نیک نیست عزیز
 وانکه راه خلاف تو سپرد
 گرد گردن زه گریبانش
 هر که اندر هوای تو نبود
 دل بدخواهت از زسنگ بود
 هیبت تو چو آتش افروزد
 خاطر اندر معیاف مدحت تو
 طبع در گرد وهم تو نرسد
 چون تو اندر خزان بیباغ آئی
 همه اطراف بینگار چمن
 وز تو این باغ نصرت آبادان
 شاخ هارا ز لفظ تو روزی
 هست ممکن که قوت و حرکت
 بزم فروخته ترا ساقی
 در فراق تو هر زمان تن من
 هر میم کا بگون سپهر دهد
 اشک من نار دانه شد نه عجب
 چند باشم در انتظار و هوس
 این بقر باشدم که راحت عمر
 پاره مقصود من نشد حاصل
 ای فاک همی که هر چه کنی
 یادگار جهان شدی و باد

گل بدست عدوت خار شود
 زود بینی که نیک خوار شود
 اگر آبست خاکسار شود
 آتشین طوق و گرز همار شود
 برتن او هوا حصار شود
 پیش خشم تو چون غبار شود
 اختر آسمان شرار شود
 همچو برنده ذوالفقار شود
 گر همه بر قضا سوار شود
 آن خزان باغرا بهار شود
 همچو طبع تو پرنگار شود
 بشگفتی چو قندهار شود
 گوهر شب چراغ تار شود
 عرض پنجه چنار شود
 قامت سرو جویبار شود
 از بس اندیشه بیقرار شود
 مغز عیش سرا خمار شود
 گردل من کنیده نار شود
 که مگر نخت سارگار شود
 در سر رنج انتظار شود
 ترسم امسال همچو پارس شود
 مایه عز و انتخار شود
 که جهان از تو یادگار شود

﴿ چيستآن و گريز بمدح خواجه ابوطاهر عمر ﴾

لعبتی را که صد هنر باشد
 هست لعبت لطیف گرچه لطیف
 او یکی شاه شد که ملکش را
 قد او شعله ایست از دیدار
 سخن از آتش فروغ برد
 شردی کز فروغ نور آتش
 راست برده چگونه تیزرود
 اگر او را بطبع مادر زاد
 و گر از پیشه زاد چون که همی
 گل و آب سیاه و تیره همی
 گر خود از احد بنگریم او را
 خرد و جان بود نگار پرست
 مادرش نیش و نیش کردادش
 دشمنان زوشوند زبر و زبر
 ز آنچه اول که بودی اندر خاک
 سراو پای و پای او مرشد
 کلاک ز آن زم کرده اند او را
 در کف خواجه چون همی ماند
 نبود پایدار در و گهر
 خواجه گویم همی و خواجه بحق
 آنکه فضلش همی مثل گردد
 رای او را همی قضا راند
 چرخ با قدر او زمین گردد

شاید از بر میان مکر باشد
 بپر عقل بی خطر باشد
 گفتهها لتکر و حشر باشد
 که در دو دورا اثر باشد
 معنی از دود او شرر باشد
 بیشتر هست و بیشتر باشد
 وز لعابش چرا خبر باشد
 دیده و گوش کرد و کر باشد
 همچو دریا بنفع و ضرر باشد
 از چه معنیش آبخور باشد
 آب و گل مادر و پدر باشد
 تا چنوائی نگارگر باشد
 زان گهی زهر و گه شکر باشد
 وین ازو کمترین هنر باشد
 زیر بودی کنون زبر باشد
 وین شکفتی که نوگهر باشد
 که سرش پای و پای سر باشد
 کش سخن در و چهره زر باشد
 چو نتش بردست او گذر باشد
 خواجه ابوطاهر عمر باشد
 و آنکه جودش همی سمر باشد
 کش ز نابودها خبر باشد
 بحر با طبع او شمر باشد

از چنان پرهیزد در نه شکفت	گر چنین پرهیزد پسر باشد
آفرین بر چنین پسر که بحق	زیور مسند پدر باشد
ای بزرگی که هیچ ممکن نیست	که چو تو در جهان دگر باشد
تیر عزمت که جست حاسد را	سپر از دیده و جگر باشد
تا ببارد چو ابر در کف تو	شاخ جودت که پر گهر باشد
آشی گشت کین تو نه عجب	گراز و خلق در حذر باشد
خشم اگر بو پراکنی بزمین	آسمانرا ازو خطر باشد
لشکریرا که خزمت انگیزد	همه بر نهمت فاجر باشد
چمله الفاظ او نکت زاید	همه الفاظ او غرر باشد
داند ایزد که جز فریخته نیست	که درو این چنین سیر باشد
تا همی چرخ بر ستاره بود	تا همی ابر پر مطر باشد
قدر تو همسر سپهر بواد	رای تو همره قدر باشد

❖ گفتگو از روشنان فلکی و سیاهکاری آنان ❖

چو سوده دوده بروی هوا بر افشانند	فروغ آتش روشن ز دوده بنشانند
سپهر گردان بس چشمها گشاید باز	که چشمهای جهانرا همه نمیبانند
از آن سبیکه زر کافتاب گویندش	زند ستامی کائرا ستارگان خوانند
چنان گمان بودم کاسیای گردون را	همی به تیزی برفرق من بگردانند
ز آب دیده گریان چو تیغم آب دهند	کز آتش دل سوژان مرا بتفسانند
کنند رویم هم رنگ برگ رز بنجران	چو شفته رزم اندر بلا بیچانند
گر قم انس بغمها و اندهان گرچند	منازعان چو دل و زندگانی و جانند
دمادمند و نیابند بر تنم پیدا	بریک تافته بر قطره های بارانند
بدین فروخته رویان نگه کنم که همی	بفعل طبعی روی زمین فروزانند
سپهدان بر آشفته لشکری گشتند	چنانکه خواهند از هر سوئی همی رانند

گمان مبر که مگر طبعهای مختلفند
 مسافران نواحی هفت گردونند
 هلاک و عیش و بدونیک و شدت و فرزند
 به شکل همجنس از پایها نه همجنسند
 هر قدم حکم روزگار و گردونند
 همه بلند برآوند پس فرو فگنند
 کجا توأم جنس که تیز پایانند
 روندگان سپهرند و لنگشان خواهم
 اگر خلتدم در دیده نیست هیچ تنگت
 روا بود که ازین اختران گله نکنم
 ز اهل عصر چه خواهم که اهل عصر هم
 بر برحمت ایشان فریفته نشویم
 نخواه تابش از ایشان اگر همه مهرند
 بجان خرنند قصاید ز من خردمندان
 ز چرخ عقلم زادند و ز جهل و بقا
 زمانه گفته من حفظ کرد و نزدیکست
 چنانکه بیضه عنبر بیوی دریابند
 محل این سخن سرفراز بشناسند

گمان مبر که همه طبعها برنجانند
 مؤثرات مزاج چهار ارکانند
 غم و سرور و کم و بیش و درد و درمانند
 بنور همسان و ز فعلها نه همسانند
 بهر نظر سبب آشکار و پنهانند
 همه فراوان بدهند و باز بستانند
 چه چاره دائم کردن که چیره دستانند
 ز بهر آنکه مرا رهبران زندانند
 که تیره شب را برفرق قوس پیکانند
 که بیگمان همه فرمانبران بزندانند
 بخیزی طبع ستورات ماده را مانند
 نکو نگر که همه اندک و فراوانند
 بجوی گوهر از ایشان اگر همه کاندند
 اگر چه طبع مرا زان کلام ارزانند
 ستارگانرا مانند و جاودان مانند
 که اخترانش بر آفتاب و مه خوانند
 مرا بدانند آنها که شهر من خوانند
 کسانی که سغبه مسعود سعد سلیمانند

بجز (در شکایت از تیره روزی خویش گوید) ❦

دل ز آنده بیحد همی نیاساید
 بخار حسرت چون بر شود ز دل بسرم
 ز بس غمان که بدیدم چنان شدم که مرا

تم ز رنج فراوان همی بفرساید
 ز دیدگانم باران شد فرود آید
 ازین پس ایچ غمی پیش چشم نگراید

دو چشم من رخ من زرد دیدت توانست
 که گر ببیند بد خواه روی من باری
 زمانه بد هر جا که فتنه‌ای باشد
 چون بهر دل خویشین درو بندم
 فغان کنم من ازین همتی که هر ساعت
 زمانه بر بود از من هر آنچه بود مرا
 لقب نهادم از این روی فضل را محنت
 فلک چو شادی میداد مرا بشهرد
 چو زاد سرو مرا راست دید در همه کار
 تنم ز بار بلا زان همیشه ترسانست
 چرا نگرید چشم و چرا نماند تن
 که دوستدار من از من گرفت بیزاری
 اگر تنالم گویند نیست حاجتمند
 غمین نباشم از ایرا خدای عزوجل

از آن بخون دل آنرا همی بیالاید
 بچشم او رخ من زرد رنگ نماید
 چونو عروسش در چشم من بیاراید
 حجاب دور کند فتنه‌ای پدید آید
 ز قدر و رتبت سر بر ستارگان سایید
 بجز که محنت من نزد من همی پایید
 مگر که فضل من از من زمانه بر پایید
 کنون که میدهدم غم همی ندیماید
 چو زاد سروم از آن هر زمان بپیراید
 که گاهگاهی چون عندلیب بسرایید
 چگونه کم نشود صبر و غم نیفزاید
 بلی و دشمن بر من همی ببخشاید
 و گر بنالم گویند زاز میخاید
 دري نبندد تا دیگری نه بکشاید

❖ دروغ بر جوانی ❖

دریغا جوانی و آن روزگار
 نشاط من از عیش کمتر نشد
 ز سستی مرا آن پدید آمدست
 سبک خشک شد چشمه بخت من
 در آنچاهم افکند گردون دون
 بهشتم همی عرضه کرد و مرا
 بسا شب که در حبس بر من گذشت

که از رنج پیری تن آگه نبود
 امید من از عمر کوتاه نبود
 درین مه که هرگز در آن مه نبود
 مگر آب آن چشمه را ره نبود
 که از زرفی آنچاه را ته نبود
 حقیقت که دوزخ جز آن چه نبود
 که بینای آنشب جز آنکه نبود

سپاهی سیاه و درازی دراز
 یکی بودم و داند ایزد همی
 بگوش اندرم جز کس و بس نشد
 بدم نا امید و زبانت مرا
 بشاه ار مرا دشمن اندر سپرد
 که او آب و باد مرا در جهان
 موجه شمرد او حدیث مرا
 چو شطرنج بازان و غائی نکرد
 گرین قصه او ساخت معلوم شد
 اگر من منزه نبودم ز عیب
 گرم نعمتی بود کا کنون نماند
 چو من دستنگ داشتم هیچوقت
 بهر گفته از پر هنر عاقلان
 تم شد مرفه ز رنج عمل
 درین مدت آسایشی یافته
 جدا گشته از درگه پادشاه
 گرفتم کنون درگه ایزدی

که آنرا امید سحر که نبود
 که بر من موکل کم از ده نبود
 بلفظ اندرم جز آدوده نبود
 همه گفته جز حسبی الله نبود
 نکو دید خود را و ابله نبود
 همه ساله جز خاک و جز که نبود
 بایزد که هرگز موجه نبود
 مرا گفت هین شه کن و شه نبود
 که جز قصه شیر و روبه نبود
 کس از عیب هرگز منزه نبود
 کنون دانشی هست کانگه نبود
 زبانت مرا عادت نه نبود
 جوابم جز احسنت و جز خه نبود
 که آنکه ز دشمن مرفه نبود
 که گه بودم آسایش و گه نبود
 بدان درگه بیش ازین ره نبود
 کزین به مرا هیچ درگه نبود

داستان تبه روزی و سمرقناری

بیچاره تن من که زغم جانش برآمد
 هرگز بجهان دید کسی غم چو غم من
 آن داد مرا گردش گردون که زسخنی
 وان آتش سوزنده مرا گشت که دوزخ
 جز برتن من نیست گذر راه بلارا

از دست بشد کارش و از پای درآمد
 کز سرشودم تازه چو گویم بسر آمد
 من زهر بخوردم بدهتم شکر آمد
 در خواب دیدم بدو چشمه شرر آمد
 گوئی که بلارا تن من رهگذر آمد

با لشکر بیمار حشر خواستم از تن
جانم بشدی گر نبدی دل که دل من
هر تیر که گردون بسوی جان من انداخت
چون باره شد از تیر بلا ایندل مسکین
بس زود بر آمد ز فلک کوکب ببعدم
آن شب که دگر روز مرا غم سفر بود
بوی تبتی مشک و گل زرد همی زد
زان دیده چون ترگس چون ندیده ترگس
یک حلقه کوتاه ز زلفش بکشیدم
زان زلفک پر تاب و از آن دیده پر خواب
گفتم که مرا توشه ده از دولاب نشین
از خط وفا سرمکش و دل مهر از من
گفتا چکنم من که ازین عشق جهانسوز
یک هجر بسر نامده هجری دگر افتاد
چون ابر ز غم دیده من باران بارید

از آب دو چشمم بدو رخ پر حشر آمد
از تیر بلا پیش من اندر سپر آمد
دل گشت سپر بر دل بیچاره بر آمد
هر تیر که آمد پس از آن بر جگر آمد
چه سود که در وقت فروشد چو بر آمد
ناگاه ز اطراف نسیم سحر آمد
وان ترك من از حجره چو خورشید بر آمد
در دیده تاریک بر آیم سهر آمد
زان حلقه مرا اورا بیان بر کر آمد
یک آستی و دامن مشک و گهر آمد
کاهنگ سفر کردم و وقت سفر آمد
کاین عشق همه رنج دل و درد سر آمد
دل در سر انده شد و جان در خطر آمد
یک غم سپری تا شده غمی دگر آمد
تا شاخ فراق امروز دیگر بپر آمد

در مدح سلطان ظهیر الدوله ابراهیم

شهریارا کردگارت یار باد
روز جاهت را سعادت نور باد
عزم جزم تو بحل و عمد ملک
طبع و عقلت بحر لؤلؤ موج باد
تقطعه باد آسمان گرد درت *
دولت را سعی بی تقصیر باد
زار وقت شادی تو زیر باد
بنده تو گنبد دوار باد
شاخ ملک را جلالت بار باد
چون ستاره ثابت و سیار باد
دست جودت ابر گوهر بار باد
رای تو بر گرد او پرگار باد
نصرت را تیغ بی زنگار باد
خار وقت جود تو دینار باد

روزهای روشن گیتی همه
 مغز بدخواه تواند در خاک خفت
 چرخ را با حسدت آویز باد
 تارك این زیر چنگ شیر باد
 تیغ و تیرت را بروز کارزار
 در جهان بهر جهانگیری تو
 صدرت از مه منظران باد آسمان
 دست و بازوی ترا در کارزار
 رای تو تابنده چون خورشید باد
 هر که از سادیت چون نگل تازه نیست *
 دولتت هر جا که نازی جنت باد
 تو عجب داری که من گویم همی
 کز فاك هر ساعت گوید ملك

بر عدوی تو شبان تاز باد
 دیده اقبال تو بیدار باد
 بخت را باد شمنت پیکار باد
 سینه آن پیش نیش مار باد
 فتح و نصرت قبضه و سوار باد
 هر مثالی لشکر جراد باد
 بزم از بت پیکران فرخار باد
 فرو زور حیدر کرار باد
 ملك تو پاینده چون کوسار باد
 همچو شاخ گل دلت پر خار باد
 ایزدت هر جا که باشی یار باد
 کز جلالت شاه برخوردار باد
 خسرو ابراهیم گیتی داد باد

﴿ در مدح آلاء الدوله سلطان مسعود ﴾

هر ساعتی ز عشق تو عالم دگر شود
 از چشم خورنفشانه نشگفت اگر مرا
 راز من و تو امگ دو چشم آشکار کرد
 ای حسن تو سمر بخوبان زود حال ما
 گوئی مگر که نیک شود حال ما برصل
 گوئی شود هزیمت هجر آخر از وصال
 ای آنکه تن بروی تو دیده شود همه
 جائی که تونشینی و راهی که بگذری
 خانه بهاء عارض تو گردد آسمان
 دین کورنگاری و مشکین دو زلف تو

وز دیدگان کنارم همچون شه سها
 از خون سر مرده چو سر نیشتر شود
 زین راز زشت ترا ترسم خیر شود
 چون حال عشق و امق و اندرا سمر شود
 ترسم که عمر بر سر کار دگر شود
 نیکو غنیمتی است نگار اگر شود
 وز عنق روی تو همه دیده بصر شود
 از زلف و روی تو تبت و شوشتر شود
 مجالس بسرو قامت تو غانم شود
 که که بر آن میانک میدین کور شود

از تو همی بسر نشود این بلا و عشق
 یکروز عاشق تو ز بیداد تو همی
 مسعود خسروی که سعادت به پیش او
 شاهی که گر بیان دهد اخلاق او خرد
 پرستگ اگر مبارك نامش کنند نقش
 هر سال شهریارا اطراف مملکت
 راه سفر گزینی هر سال و یمن و یسر
 کرد تو از یلان سپه اندر سپه بود
 هر خاطری که بانو شود کج کان نهاد
 هر شاه کو ز حکم و مثال تو بگذرد
 وانکس که راه خدمت و طوع تو نسپرد
 بر فرق بد سگال تو گردد عبیر خاک
 از بهر آنکه نصرت زايد برای تو
 چون در مصاف تیغ و تبر در هم افتد
 در جنگ حلق و روی دلیران ز گرد و خوی
 چشم سپهر و روی زمانه بر زمگاه
 در پیش چشم دولت تو تینه های تو
 هر يك بقوت تو ز ترکان تو برزم
 آنجا بسی پسر که گنه بر پدر نهاد
 چون خنجر زدوده شود کاردین و ماک
 جان کی برد ز تیر تو کش پر عتاب داد
 هر تیر سخت زخم که از دست کین تو
 گر آتش سیاست تو شعله ای زند
 خون جگر ز دیده ببارد بجای اشک

گر زنده مانم آخر دوزی بسر شود
 اندر مظلالم ملک داد گر شود
 هر که که قصد عزم کند راهبر شود
 فهرست باس حیدر و عدل مهر شود
 سنگ از شرف بماه و بخورشید بر شود
 از جنبش تو پر ز سپاه و حشر شود
 با تو دلیل راه و رفیق سفر شود
 سوی تو از ظفر زهر اندر زهر شود
 از کین تو نشانه تیر خطر شود
 ایوان او سپاه ترا رهگذر شود
 جان و تنش بیای بلا پی سپر شود
 در کام نیکخواه تو حنظل شکر شود
 هر روز بخت مادر و نصرت پدر شود
 در حمله مغز طعمه تیر و تبر شود
 چون سنگ خشک ماند و چون ابرتر شود
 از گرد کور گردد و از کوس کر شود
 آئینه های نصرت و فتح و ظفر شود
 چون پیل مست گردد و چون شیر تر شود
 و آنجا بسا پدر که بخون پسر شود
 چون خنجر تو در کف تو کار گر شود
 گر چه مخالف تو عتایی پسر شود
 بجهت دل عدوی تو آنرا سپر شود
 گردون از آن دخان شود اختر سرد شود
 هر تن که او ز سهم تو خسته جگر شود

ناورد گاه سازد میدان مدح تو
 جاء تو طوق فاختگانرا گهر کند
 مداح را دهان چو شد از مدح پر گهر
 رای تو هر زمان ز برای حیات ملک
 چون رایها زنند بتدبیر مملکت
 شیر و گوزن ساخته در بزم تو بهم
 نه شیر گرسنه بود و صید بایندش
 ای تاج تاجداران نرگس همی بیباغ
 نه بر گوزن شیر همی حمله افکند
 آهو و رنگ باغ تو گرسرو مورد دست
 گوئی که عالم صور آمد سرای تو
 بر شرق و غرب بارد اگر ابر آسمان
 وان ابر اگر بدشت بیارد عجب مدار
 بیحد زخشت پیاک نو شیر و پروگرگ
 هر بیکری که دارد ازین حسن باغ تو
 روز نو نیک باد که هر دشمن ترا
 تا شاه شب همیدون هر شب ز شاه روز
 چون شاه روز بادی و چون شاه شب کز آن
 تا حشر شهریار تو بادی درین جهان

هر کس که او سوار کمال و هنر شود
 گر مدحت تو فاختگانرا زبر شود
 پس طوق فاخته نه عجب گر گهر شود
 جانی شود که آن بتن عتل در شود
 رای تو هرمان قضا و قدر شود
 وین تا کسی نبیند کی معتبر شود
 ز تشنگی گوزن سوی آبخورد شود
 از بهر بزم تست که با تاج زر شود
 نه او ز بیم شیر همی زاستر شود
 هر ساعتی برنگ همی خوب تر شود
 کز برگ و شاخ باغ همی پر صور شود
 از بحر طبع صافی تو پر مطر شود
 گر شاخ رنگ و آهو از آن بارود شود
 بیجان شدند و بار دمامد گر شود
 لشکرت اگر ز دولت نو جانور شود
 روز بدست و هر روز از بدتر شود
 بر چرخ گاه خنجر و گه چون سپر شود
 گه نورمند خاور و گه باختر شود
 گر جز تو شهریار جهان را بسر شود

﴿ در مدح ارسلان بن مسعود ﴾

ز شاه بینم دلهای اهل حضرت شاد
 من این نشاط که دیدم ز خلق در غزنین
 مپه کشیده و آراسته بداد جهان
 اهل الملوك ملك ارسلان بن مسعود

هزار رحمت بر شاه و اهل حضرت باد
 بدید خواهم تا روز چند در بغداد
 بدست حشمت برگنده دیده بیداد
 خدایگان جهاندار شاه شاه نژاد

شهی که زنده شد از دولتش هزار هنر
 بکامگاری بر دیده زمانه نشست
 چه روز بود که در بونه سیاست او
 چهارشنبه روزی که از چهارم چرخ
 زمین تو گوئی مرخصم ملک را بگرفت
 گهی عزیمت کرد و گهی هزیمت شد
 چه متفعت ز عزیمت که آن نبود قوی
 خدایگان زمانه مظهر و منصور
 بسوی حضرت راند و براند حظ نشانی
 برای روشن مهر و بقدر عالی چرخ
 بزرگ شاهها در هر هنر که شاهی راست
 کدام دولت و نعمت گمان بری که فالك
 بهیچ وقتی این روزگار دولت را
 ز ظلم زادن نو میدگت مادر ظلم
 تو شاه رادی و در دهر شاهی و رادی
 بقدر گنبد گردونی ای هایون بخت
 چون به بینم بر نخت خسروانه را
 جز آن نگویم شاهها که رودکی گوید
 قوی دلست بعدل تو کوتر و مهتر
 چه هیچ بنده بنزدیک تو فرامش نیست
 بحر ص گرم شکم نیستم که کرد مرا
 خدایگانا نوشادیت دولت را
 همیشه تا بپرستند مایه کشمیر

که در جلالت و دولت هزار سال زیاد
 قدم ز رتبت بر تارك سپهر نهاد
 عیار ملک بپالود خنجر پولاد
 سعود ریخت همی مهر بر ^۱ تکین آباد
 بد از زمان که بر آمد ز طاعیان فریاد
 چنانکه باشد در پیش باز گرسنه خاد
 چه فایده ز هزیمت که آن نیافت نهاد
 بزر فشاندن بر خلق دستها بگشاد
 چنانکه زلزله در کوهسار و بحر افتاد
 بحزم ثابت کوه و بعزم نافذ یاد
 زمانه چون تو ندید و سپهر چون تو نژاد
 بوجه هدیه و تحفه بر تو نرستاد
 خدای داند گر روزگار دارد یاد
 در آن زمانه که اقبال دولت تو بزاد
 نه چون تو بیند شاه و نه چون تو دارد یاد
 بدان مبارک دیدار آفتاب نهاد
 بدستگاه فریدون و پایگاه قباد
 خدای چشم بد از ملک تو بگرداناد
 توانگرست ز جود تو بنده و آزاد
 حدیث خود بتقاضا نکرد خواغم یاد
 ثبات و صبر قناعت زمانه سخت استاد
 بخواه مایه شادی از آن بت نوشاد
 همیشه تا بفروزند مایه خرداد

توشاد باشي وخرم ز عمر و ملك كه هست * زمين ز ملك تو خرم زمان بعدل توشاد

*(۵۵ در ستایش او) *

شاهی که پیر گشته جهان را جوان کند
وان نامه کان بنام ملك ارسال بود
آنشهریار عادل کانصاف او همی
آنشاه گنج بخش که از بیم جود او
از هول زخم او دل گیتی سبک شود
که تر ز ذره آید در پیش قوتش
روزی که آسمان شود از گرد چون زمین
وانپاره زعفرانرا در لاله زار خویش
هر تیر دار کوجهد از جان خصم راست
شبدیزوار مرکب او را بگرو فر
بر باد پدیی زد و بر چرخ برزند
وقت درنگ بودن و گاه نشاط تک
وان برده را طبیعت گوی در آن زمان
سرها اگر آن شود چو عنایتش شود سبک
بر تر او به تنگ و نبرد آن کند بوز
تیره کند به تیر جهانگیر چشم روز
چون از برای رزم کمر بست بر زمین
در نهر او به تیغ کند نهرها روان
گردد ز گرد رخشش چو تیر قیروان
ای کرده روزگار بدست تو حکم مدک
بر مدک تو ز مهر سپهر آن کند همی

سلطان ابوالملوک ملك ارسال کند
دست شرف از آن بتناخر نشان کند
عون روان روشن نوشیروان کند
در کوه زرو سیم طبیعت نوان کند
گرد در مصاف دست بگرو زگران کند
گر کوه را بیماروی زود امتحان کند
ار بسکه گرد قصبه سوی آسمان کند
نیلوفر حسامی چون از غوان کند
آن شست او بتیر دلش تیر دان کند
دوات ز کاب سازد و نهرت آید کند
بر باره که روز شغب زیر دان کند
نسبت بکوه بپند و باد بزبان کند
چرمش چو گرگ بر تن برگسوان کند
دند سبک شود چه رکبتش گران کند
کن نه عتیرتند و نه پیر زین کند
چون گاه زخم دست به تیر و کج کند
فرسنگ مخفف او در میان کند
گر جنگ را روانه سوی نهر او کند
گره چگوننه قصد سوی قیروان کند
این کرد و و بر این نه همان زین کند
کز مهر با پسر پدر مهر پند کند

وان جور دست تو همه با گنج و کان کند
 تاراه سرکشان پجوره کهکشان کند
 وا کنون همی فدای توای شاه جان کند
 صد معجزه همی بکفایت عیان کند
 هر مشکلی که دارد گیتی بیان کند
 ز انچه نامه بریده سر دو زبان کند
 بر خارسان که هست همی گلستان کند
 از بهر بزم تو سلب بهر مان کند
 برگل چو مدح خوانت همی مدح خوان کند
 گلاب ز گل همی همه شب طیلسان کند
 جودت همی بروزی خلقان زمان کند
 بر ملک و عمر تو رقم جاودان کند
 از حکم کردگار دو اختر قران کند
 گیتی همان سگالد و گردون همان کند
 خورشید نور گستر و چرخ کیان کند
 در داستان فخر سر داستان کند

رای تو عادلست و کند جور دست تو
 سوی تو سرکشان را چندان کشد امید
 هر شاه را ز عفو تو بر جای ماند جان
 ای شاه فضل فضل وزیر مبارکت
 مشکل شود همی صفت کاک او که آن
 دشمنت را بریده زبان و بریده سر
 ای شاه می ستان بنشاط و طرب که طبع
 نوروز تو بهار همی باغ و راغ را
 چو برای تست باغ و طرب عندلیب آن
 اکنون چو بلبلست خطیب ای عجب مرا
 تا حشر کرد دهر بملکت ضمان از آنک
 مرده ترا ز چرخ که چرخ ایملک همی
 صاحبقران شدی و توئی تا بر آسمان
 گر زهتی سگالی و اندیشه ای کنی
 جشنی خجسته کردی و این تهنیت ترا
 وان جشن را بدان بحقیقت که دوزگار

باز در مدح او

با عدل بلطفش آشنا کرد
 کورا ملک از فلک جدا کرد
 چون چشمه مهر پرضیا کرد
 بر جمع ملوک پیشوا کرد
 کو یاری دین مصطفی کرد
 ده گنج بزم یک عطا کرد

از جور زمانه را جدا کرد
 سلطان ملک ارسلان مسعود
 آتشاه که تخت مملکت را
 عادل ملکی که ایزد اورا
 یاری کردش خدای بر ملک
 ده شیر بزم یکزمان کشت

ای شاه ترا خدای بیچون	هر خالق زمانه پادشا کرد
بر لوح نوشت نام ملک	بر ملک تو لوح را گوا کرد
روی همه خسروان ترا دید	تاج همه خسروان ترا کرد
خورشید ملوکی و شکوهت	عمر همه دشمنان هبا کرد
تأیید تو خاک در گه تو	در گیتی اصل کیمیا کرد
اقبال تو گرد مویز تو	در دیده ملک توتیا کرد
کین تو ز آب آتش افروخت	مهر تو سموم را صبا کرد
چون گردون گشت با تو یکتا	در پیش تو پشت را دوتا کرد
هر طبع که بود کم توانست	اوصاف تو در خورد سزا کرد
هر وجه که هست کی تواند	در بحر مدیحت آشنا کرد
ای شاه جهان فلک ندانست	آنگاه که بر تم جفا کرد
چون دید مرا بخدمت تو	دانست که آن جفا خطا کرد
آنست رهی که از دل و جان	گاهیت دعا و گه ثنا کرد
همواره ثنات بر ملا گفت	همواره دعوات در خلا کرد
یث مجلس اگر نگفت مدحت	در مجلس دیگرش قضا کرد
تقط توجی زده بندگان برد	نام رهی از میان رها کرد
مردم تر از همه مرا دید	مخروم تر از همه مرا کرد
اندیشه مرا بحق ایزد	کز نیت خواب و خواب جدا کرد
هر بنده که از خود جتنی خواست	آن حاجت را می تو روا کرد
پس ز می نوبت را ترا می شد	از پیر خدا بگو چرا کرد
بهب بدنی که سال را چرخه	در ملک تو سایه بتا کرد

در قیامت می آید خسرو ملک فرزندان ملک از سالان (کتاب)

خرمی در همه دست پدید	هزار مرده ز سعدفت بهت
:	عزیز خود را اندر هر روز

سپهر قدری شاهی که وهم آدمیان
 خدا یگانا جشنی است ملک را امروز
 درین بهار بدین شادی و بدین رامش
 بیباغ ملک تو خسرو یکی نهالی دست
 بدین مبارک شاخ ای درخت بخت تو نو
 ازو همیشه بهر نوع سایه خواهی یافت
 خجسته جشنی کردی و آنچه کردی تو
 به پیش خسرو و خسرو ملک بوجه نثار
 بحواس رگزو پیش کنس نثار کنند
 بروی چشم و چراغ تو چشم دولت ملک
 چو خواست ایزد تا ملک بادور گردد
 به پیش تخت تو خسرو ملک شود شاهی
 بفتح و نصرت لشکر کشد به هفت اقلیم
 امید ملک بدو شد قوی و باد قوی
 در آن زمان که پیوستند خلعت تو بفخر
 بدید چشم جهان خلعت مبارک تو
 گزیده سیرت شاهی و کردگار جهان
 بروی این شاه ای شاه شاد و خرم زی
 همیشه بادید اندر جهان چو گل خندان

هزار جهد بکرد و بوهم او نرسید
 که هیچ جشنی گوش جهان چنین نشنید
 ز چوب لاله شکفت و ز سنگ سبزه دمید
 کز آب دولت و اقبال و بخت بر باید
 همه نسیم بزرگی و عز و ناز و زید
 وزو بکام همه عمر میوه خواهی چید
 چنین سزید و به ایزد که جز چنین نرسید
 فلک سعود بر افشانند و ابر دربارید
 نثار او همه ناسفته بود سروارید
 چو گشت روشن در وقت چشم بد بکمید
 خجسته شاخی کرد از درخت ملک پدید
 که ملک را همه شاهان بدو دهند کلید
 که بخت رایت او را بر او ج چرخ کشید
 بلی و دشمنت از همرو ملک امید برید
 سپهر خلعت عمر ابد درو پوشید
 وان یکاد بخوانند و سبک بر او بدمید
 ترا و شاه ترا از همه جهان بگزید
 بخرمی و بشادی بخواه جام نبید
 و بخت و ارون بر حال دشمنان خندید

ستایش سیف الدوله محمود (ت)

خویشان را سوار باید کرد	بر . . . کامگار باید کرد
طبع خود را بلفظ و معنی راست	تازه چون نوبهار باید کرد
مدحش شهریار باید گفت	بدمه شهریار باید کرد